

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232061

UNIVERSAL
LIBRARY

الحمد لله الذي جعلنا
ان من البشر اهل الكتاب

وتصنيف لطيف شيرازي جواد وزيان عديم المثال الكمال بجماله سعدي ونظامي
جناب علام احمد صاحب التخلص بتركي وغلزامي ابو جوم



الحسبكم جناب نهوشنج حسين ميان صاحب ما ووالی مانگر دل بندہ
کاٹھیا و لڑوسی جناب نشی محمد صفر علی خا نصایر نشی ریاست

در معصومہ مطبوعہ
در معصومہ مطبوعہ

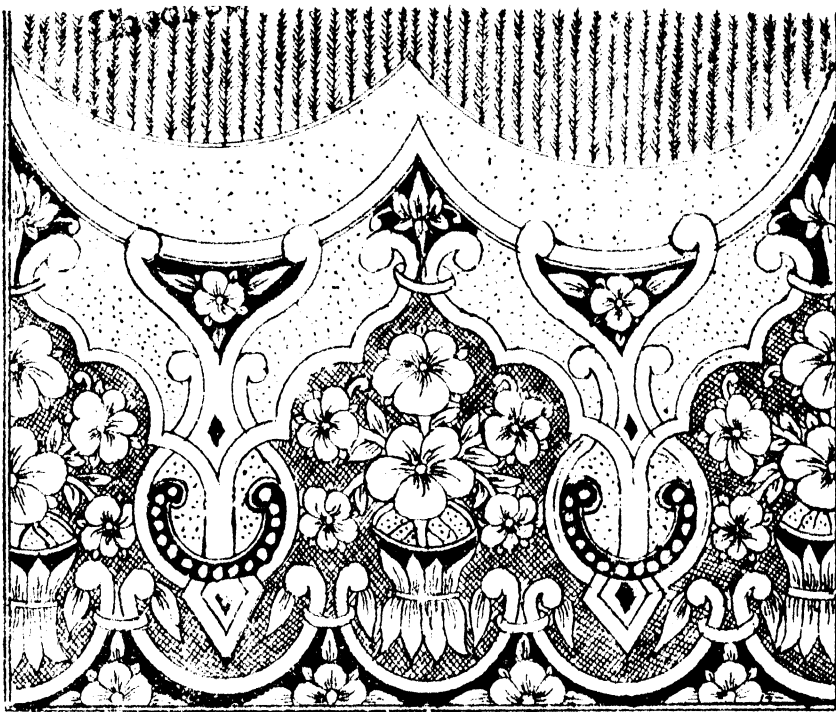
الحمد لله الذي جعلنا من آل بيته
ان من الشجر ان يسجدوا

و تصنیف لطیف شیو بیان جاد و زبان عدیم المثال کمال جمیل سعیدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب التخاص بہتر کی و غلامی ہو جو:



الحسبکم جناب ہر نویس نواب شیخ حسین میان صاحبہا و والی ان گول بندہ
کاٹھیا و اڑوسی جناب نشی محمد صغریٰ انصاری نشی رات

مطبعہ امجدیہ
درجہ منصفہ محمد قاسم علی خان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ردیف الف

بیمجون جباب خانہ بدریا کنی چرا	جواد خراب منزل دنیا کنی چسرا
باسالی کلام ترشس را کنی چرا	شیرینی درم چو نیاری ز کفن برون
بر عشوه باشش والدش شید کنی چرا	گریو فاعوس جهانست خویش را

حاجات خویش را از خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنا کنی چسرا

بدیده ز خم زوی و ندیده گویا دل به تیغ تنفس بریده گویا

<p>بنا بے ہوسہ اگر نعت دجان بدو ادوی لکان ز لریشش می آلوده ات کنم و اعظ عیان زگر و تنست می شود کچون بسمل وراز رشتہ امید پای حرص و ہوس نظر بر دیدہ دزدیدہ افگنی در من</p>	<p>بر ایسان مہ کنعان خریدہ گویا کہ شب محفلستان رسیدہ گویا درون خاک رہ کس طپیدہ گویا چو عنکبوت بہر سوطنیدہ گویا خدنگ غمزہ پنهان کشیدہ گویا</p>
<p>غزل نگفتہ روتر کی قسم تبارک شاہ سر غرور گرامے بریدہ گویا</p>	<p>۵ کنایہ از حضرت علی اکرم ص و ج</p>
<p>در بر کشیدہ ام نہ بست رو کشیدہ را شاخ دل شکستہ نشد تازہ از سر شک چون نقش پاشم ز تماشای زلفت یار نشد ز بخل قدش سر و بوستان بالا اگر تیر نہ شمشیر کاگر بود سے</p>	<p>بگفتہ ام پیام غزال بریدہ را باران کمنہ سبز نہال بریدہ را بر خیزد از زمین نہ قدم مار ویدہ را کہ می شود ز منویر نہ خیزران بالا نمی شدی ز مژغہ جا سے ابروان بالا</p>
<p>بود ز حد تو اضع بعید تر ترکی چو یس زبان بنشیند ز مہمان بالا</p>	
<p>شد گر چه چو طوط چمنستان وطن ما از سلسلہ زلف تو جستم نہ بیرون</p>	<p>دشت کند آخر بہ بیابان وطن ما عمر است کہ شد خانہ زندان وطن ما</p>
<p>از مدحت و ذم باز کشا دم نہ زبان را</p>	

ترکی شده تا شهر خوشان وطن ما

از شادی زنده پا تخت کیکادوس را
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را
صوت ناخوش خون کند عتالی طابوس را
برهمن از ضد زنده وقت اذان ناقوس را

گاه وصلش گریه بست آید دل مایوس را
غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک
نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا است زشت
چون نه سجد نمده آن کافر دم فریاد من

از لب لعاش نخواهم بوسه ترکی چون قریب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

که نیشان باشد آن ابری کز در و گریه پیدا
که چون در تیره شب باشد نشان رگبزر پیدا
که جز وقت لازم نه اندر جلد میگردد گهر پیدا
باشد لعلش بی بوسم اگر در دفتر پیدا
سینه خورشید گردد و در کفم داغ جا پیدا
سحر این نکته پنهان شد از روی قلم پیدا

زهر طبیعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا
چنان از شان خطا سرزد بفرق نازک جانان
ز فکر پست طبعان معنی عالی چه بسجود
ببزم دوستان جفلی ندارد بی طلب رفتن
بسوز دهر من برق ابر بر آرم آه سوزان را
ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگردد

چنان در بزم است آن ترک ترکی شد غم لاغر
که چون گوئی گریه با نم شود از بکلمه سر پیدا

مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجاست
که در دل مانده نشیند غم چرخ کهن اینجاست

به بخت زنده کی مانم که جان پیش تو تن اینجاست
بیا در بزم من جوان چو عیش جبار و ان خواهی

<p>غلامی شاید آن مه بے نقاب آمدیام خود که ما را چون کتان شد چاک بر تن سپرن اینجا</p>	
<p>یعنی خدنگ عشق بجان میسنزیم ما این شیشه را بسنگ گران میسنزیم ما زیزد طلا پنجه را بد بان میسنزیم ما لب باهر سخن بزبان میسنزیم ما</p>	<p>لخت جگر بونک سنان میسنزیم ما با غنیم تو بر دل نازک همی نهیم از آب گل شست زبان را بند کر تو اسے جان زلال نام تو تا از دهن چکید</p>
<p>مرد مصیبتیم غلامی ز جور چسب کی حرف شکوه همچو زنان میسنزیم ما</p>	
<p>که پیدا کرده ای زده بجز من این ریج محنت را نمیخواهم که می بینم در آریاب دولت را نقاب روے مینا خاص دستا فضیلت را</p>	<p>عزیز از جان و دل دارم لعالم زان مصیبت ز بار سفسی چون حلقب در ختم اگر کردم برواز بزم سے اسے شیخ یا ز پده داری کن</p>
<p>مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را</p>	
<p>باشند چو در شهید مگس هات و بالا مرغ شود از ریج قفس هات و بالا</p>	<p>گرد و دم از لوش هوس هات و بالا جو یکم نه چمان راه ز زندان جهانے</p>
<p>هر لحظه شود جسم من ز بار غلامی از صبر این آه چرخ هات و بالا</p>	

<p>شب گزشتی و عده دیدار تو فردا در کار کس امروز من دست لغافل امروز چه حاصل ز گناه س نهانی</p>	<p>دیدم ندگر عاشق بیار تو فردا شاید که فستد با دگران کار تو فردا پیدا چه شود گوهر کردار تو فردا</p>
<p>این زشت عملها که ترا یاد رفیق است ترکی شود آن سر همه اغیار تو فردا</p>	
<p>گشتم آخز جوش مستی با ساعتی زن از کشاده دله پست و بالا نماندیم هموار باخت س چون پیاده ر شطرنج</p>	<p>واقفم رمز حق پرستی با تار و دف کنگدستی با تا شدم از بلند پرستی با هر که آموخت پیشدستی با</p>
<p>حکم لا تقطوا بهخوان ترکمی چون در اس بزدق مستی با</p>	
<p>بذنیک اندر جهان بیار میماند بجا میکشد عمر دراز از ناتوان موزی خلق آدمی را کی شدی حُب وطن زنجیر با از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شد گل چو بلبل آمدی بهر نماشا س رخت رم نه از صیفت چشم تو غزالان میکنند</p>	<p>دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا بیشتر از مورس کین ماری ماند بجا گر نگشتی رشته پیوند زن زنجیر با گر نگشتی در لوح تار کفن زنجیر با نوک خارش گر نبودمی در چین زنجیر با شد مگر تارنگا هست چون رس زنجیر با</p>

لله قاعده است
چون کلام شای
بمنزله
اول بخواند
بعد از آن
بیکند

مترکیا تاشد پریشان تارهای سنبالش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر با

نمست غیر از خاموشی پیشیت جواب آینه را از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را مثل آن کورے کہ میگوید خراب آینه را ز آب دیدار رخ خود کامیاب آینه را تیره میگردد گر اندازے در آب آینه را چون کسے بیند بایام شباب آینه را	میکند عکس مخرجت بی آب و تاب آینه را بر نتابد روی خود از زشت روی خوب رو نیک را اگر بد بگوید بد نگوید ماعتبا تا بکے التبتنه میمانیم ماوے کنی دیده را از دیدن پاکان بوشد عیب بین از رخ خویش بر پیے میکند نظاره
---	--

خوشش شود از شمع نظم کے حسود تیرہ دل
کور نہ پسندد غلامی کی بیج باب آینه را

شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را ہر زمان مشاطہ چون دارد بسب آینه را کی بدست خویش گیرد بی بصر آینه را کز تصویرت بنودی آستر آینه را	تا تجلا سے زانش آمد ز نظر آینه را شاعر م اوراق دیوان و بطن دارم نہان بر زمین انداخت حاسر گر بیاض من چہ شد از براسے مردم چشم گشتی آبرہ
--	--

چون نہ بیند سینہ آذرا بہ شہوت پرست
تجبہ سے بیند غلامی بیشتر آینه را

تینے مزن از چند ملامت زدہ گان را	واعظ مکن آرزوہ مصیبت زدہ گان را
----------------------------------	---------------------------------

چشمش شده صیاد بر سے دل مرموم	وام است خم زلفت تو دشت و گان را
زخست نهد تا که بگفتار دز آید	آینه حسنت لب حیت ز زده گان را
گردیم غبار سے و بکوسے تو بگردیم	اینست تمنا دل فرقت ز زده گان را

هیسات غلامی که بنم خان دینا	
آسوده ندیدم دل محنت ز زده گان را	

بشعب بر پاکتم گرمخت ز فریاد ماتم را	ز خم بر هم چو صور روز رستا خیز عالم را
چپ باک ار مدعی دارد گمان بد بر افعالم	که با عصمت نمیدانند یهودی بچه مریم را
مکن با هم نشنان را ز دل ظاہر که آن دیوی	سلیمان شد چو بشنید از سلمان وصف خا کلا
ز خصم پر فریب ای شیر دوش باید صد کردن	که رو به میکشد از حیلہ های خویش ضد

کشد تا در لعل بعد از لکد کوب آن ستم گام	
که سے بند و پس نشتر زدن جراح مرم را	

چون میسر و صاحب زر سیم دزر مانند بجا	ذبح میگردد چو مرغی بال و پر مانند بجا
خاکساران را بود اندر جهان عمر و راز	بیشتر از بار و بر پنج شجر مانند بجا
خیر و در اوسط امور آید بهر کار نظم	پنبه بیش از ابر و استر مانند بجا
خواهی از عمر ز رازی طبع کن و صفتش	گل چو امیس ز دشت کردیر تر مانند بجا
آنکه پنهان شد ز چشم خلق مانند بیشتر	سالماند در صدف خانه گهر مانند بجا
گذارد عاشق مضطر سحر اینجاد شام آنجا	وله چو ریگ دشت از صحر سحر اینجاد شام آنجا

<p>از ان طبع روان من نه ساکن می شود کجا درین دوران زبان آور گزار و بهر سیم وزر مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا از کمن یاران مجودوری کدنی باز و شوی</p>	<p>که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام کجا بزنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام کجا می شود کم قدر مینا چون زمی گردد جدا کی کند پرواز پریکان چون زنی گردد جدا</p>
<p>یه که از بند تعلق بر طرت باشی بزیت در نه بعد از مرگ تری کی جمله شی گردد جدا</p>	
<p>معنی ناشسته را در دل مده ز نهار جا بر بیاض سینه کن شرم رقم گشتاعی از زر مدنون بکن اینخواججه شش پیش زانکه عزم گاشتن گرگنی خالی کنای خوشتر هم</p>	<p>کز گل افسرده ته زید نبرد ستار جا شک راز یاست کاند رطلبه عطار جا مور جسم تو خورد بر گنج گیهر دار جا سر و سنبل بهر گلگشت تو در کار جا</p>
<p>شب بخوابت گاه او رفت خاص و عام یک بود ما را تا سحر تری کی پس دیوار جا</p>	
<p>واکن پیش عزیزان معنی بیگانه را چون نه در پیشم زبان ار گفتگو بند و حریت خاطرش هرگز مر جان آنکه مداح تو شد از چوایه ابطال هر شب از صدای حق حق نمی برد ارم از شمع کسی مضمون زیبار</p>	<p>از بغل بیرون مفکن لسخم ز دیده را نعمه میگردد فراموش مرغ شاهین دیده را زانکه با هر جواست کاری شاعر بخیه را میکنی بیدار ناحق مردم خوابیده را ز روئے شمع کی گیر و مه تابان تجملار</p>

<p>ز صبا گرتی گردید بوباقیت مینارا نیفتد با عصای کور حاجت چشم مینارا چو سازد بارش کسار بالا موج دریا را مشاخی را بوجداند از دور قص ترسارا زلوح سینه ام شستند گویا حرف بجایا را تبرگی که غزل نبوشته بفرستم بخارا را کنم خاک سیه از آه آتشبار خارا را</p>	<p>دماغ من بدرویشی همان خوبی شسته دارد به بهجت دست شایخ باریا عاقل نیسید شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران به برزخی که سنجیده رشع مرام مطرب نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او بزدور ناله خود سقف گردون را بجنبانم</p>	
	<p>جواب آن غزل هست این که ترکی از غنی آمد جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا</p>	
<p>آنکه بعد از کسب فن عفت کند آتاد را سالها چون رفته ام خاک در آستاد را تعبیه فرزت خواهد نوچه آزاد را من کنم میخانه تا هر صومعه زهاورا</p>	<p>زاده سگ گویم آن ناپاک ما در زاورا تا لوائے فضل من بر قبه گردون رسید بیشتر زال جهان بچید دنیا تارکان کاشش گرم عامل شهر از دعای میکشان</p>	
	<p>هنیدی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس نام شاعری روز و شب همزنگ باشد که کور ما در زاورا</p>	
<p>شد در کاشانه ما روزن دیوار ما دایه تحسین می شود لعل بست عیار ما</p>	<p>بسکه لاغری از غمش گردید جسم زار ما چون معنی هاس ما که عیسی معنی نیسم</p>	

مردم ایران دو چیز از هندترکی می نهند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانه دلدار رساند خورا
گر صنوبر بعت ریا رساند خورا
آنکه چون گل زخس و خار نه چیدن زمین
سفسله از کبر نشیند نه سر بام چرا
گل ز باغش دم آشفتن سنبلیل حیدیم
نسبیه از زلف
نسبیه ای ششج که بر منزل زد
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت
آنکه با بچه باز بلسر کوه رود

بسرکه نشین اصطلاح و طبعان بیجا اعلام ۱۲

دادخواهی بر سر کار رساند خورا
در شته آره نختار رساند خورا
از فضیلت سر دستار رساند خورا
خسک از باد بدیوار رساند خورا
دزد در خانه شب تار رساند خورا
از گرانبار سبکبار رساند خورا
بر سر تاج گهر دار رساند خورا
از در غار سوئے نار رساند خورا

لعل گل ز باغش
شکر آوده بود محمد خان
کر از اولاد پادشاه
شجاع الملک بود
وامن تخلص سیکان
بهن ملاتی می خوانند
آول می فرمودند که تریل
چو گل ز باغش
دارنده مجالس بکر
این شعر سیکارند که در
استاد و تنبلین بیا
نادر عیبی دارد ۱۲

ترکیا باز بکوشش دل انگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خورا

از طبع ما شود نه طهر از سخن جدا
گر قدر نعمت است چرا میکند بزخم
از بیخردنه لذت غیبت برد کس
هر یار نورده دم عسرت که چون ز مرغ
بینابی ام به عشق ز تاب رسن فرود

ص یعنی از بیخردانه لذت غیبت کسی دور سازد ۱۳

گرد و شراب بونه زمستان دهن جدا
از نای خویش نانه غزال ختن جدا
آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
باوصف سوختن که نگشت از رسن جدا

<p>هر خام میشود بد را ز جامه وقت جوش ساقی مخمیز در دم مد بهوشی از سرم زاغوشش فکرمانه عروس سخن رسید</p>	<p>تا پنجه پنجه چون شود از پیرین جدا از مرده زنده را که نباید شدن جدا این حور می شود نه ز جنت چمن جدا</p>
<p>ترکی گرت هوست که باشد صفای دل شوز و دتر چو آب روان از وطن جدا</p>	
<p>دستان باید مزار آنجا هر کجا خاک کوی دلدار است جسم در پیش ما و جان بر دوست آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را</p>	<p>که بود سیر گاه یار آنجا کعبه را نیست افتخار آنجا خانه ایجاد خانه دار آنجا همچو خورشید با فلک رساند خود را</p>
<p>باده کشش ترکی دیندار مراد استی خو و چنان مست شراکتون که نداند خود را</p>	
<p>اے خواجه تا کسی نشیند بخوان تو نفس بد از خواب غفلت کو ریدار و مرا تا بپایان رسد خط شوقش گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را از چسبج تا خراش زده کسی کشد حاجرت خویش را محتواه ز غنیمت</p>	<p>گستر برود درون ادب خانه سفره را هر شب از قرب الهی دور میدار و مرا ز اشک ترشد کتابت بالا در سجودش انگند فرق عنبار آلوده را همچون نگین فتدنه نشانش بنامه ما یرخند اگر تو کل است ترا</p>

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب	وله	برگ ریزد بر سر سد چون شاخ بید انجیر را
چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم	وله	گوی مراهرا پنجره گویم همسمان ترا
والا هم نمک چش دو نان نمیشود	وله	مے چینه از زمین نه ابا بیل دان
برفتد نه خانه ام برگه ز موج بوریا	وله	بمچو از خس ناتوانی مے پر م اندر هوا
از بس که نغمه نغم یار دست و پا	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدم بگذرا سے بارالم پیوسته	وله	چون کرام کا تبین بردوش میانی چرا
از طریق رهنمای خود منہ بیرون قدم	وله	کور مے لغز چو افتد پاش بر پایی اعصا
سرب مکر است مشغولانه سنگین دلان	وله	دانه را بسگر که مے ساید فغان آسیا
مشکر چو خسی مفلس بی برگ و نو ارا	وله	قد راست برابر بزین شاه و گلدارا
خشک است چو زاهد کنش پیر که بی کور	و	بنیانگت در راه نما چوب عصارا
از سفر باز آمد و خواهم دادم جام وصل	وله	کاشت تها گرد و فزون بیار چون یا بشفا
در خراب آباد دنیا میکنی مندرل چرا	وله	میکشی خط بنا سے خانه بر ساحل چرا
شد جمع اندر کوی آواز سجد و ز تارها	وله	خردارها از دانه با وز تارها انبارها
شب در ره آن سیمبر آمد ز هر سود نظر	وله	صفت بر صفت از افتادگان سر بر سر از بیارها
بی گفت چو دانه از منعم نه با سایل رسد	وله	موج قلام نفلگند بیرون بجز خر مهره با
بنوعی پرسد اوامروز از من آرزوهایم	وله	که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
تا هلاهل آساستم از لاغری	وله	هر کسے چون ماه نو داند سرا

غیر رود از هیزم تر شعله یمنیخیزد کجا	جز جواب خشک نمک کید بدینار را
برف می بارد نه گردون جز سر کوهسار یا	پیش سرکش میکند سرکش ز سیم ابارا
بجسم جز تن عسریان قبا نامد مرا	بغیر فرزش زمین بوریانم اند مرا
در نه بردارد ز پائے خویش کور افتاده را	چشم می باید که بیند حال دور افتاده را
مشکلکاشای ماشده مولای دوسرا	مولای دوسرا شده مشکلکاشای ما
خواه از اطلس قبا یا پور پاشد مرا	حق بهر کسوت بنجوا هم کاشنا باشد مرا
مشکن درون راه روان آب گینه را	آینه کن ز گرد که در ات سینه را
ز اب و هین بشت حریفان سفینه را	تا شمدن زبان زوهر خاص و عام شد
چنان درید که طفلان درق زباتا تا	جنون عشق تو از بنجه جیب و دمانم
بعشق مدره خوانم سبق زباتا تا	اجل بموی سپیدم خطلی نوشت و هنوز
که سدر راه تو گردد اعتبار خاطر ما	تدم بدون مگزار از دیار خاطر ما
بمفلسه شود آنکس که بار خاطر ما	مدان که عقل رسایار شاطرش گوید
بامدعی بود بسخن کارزار ما	معنی خم کمن در قلم ذوالفقتار ما
با دختران رسید بروز بهر ما	ایام شیب آمد و عهد شباب رفت
ترکی بر اے خرکه خرد گاه و دانه را	از آب و نان نه چاره بیچاره کسند
چون شمع بر ضیاع شب یچو رخانه را	روشن رخ تو میکند از نور خانه را
از ساکنان شهر بنا دور خانه را	کن مثل خاکروب چو خواهی صفای ذکر

خو اہم نہ بار دوش عزیزان شدن از آن	کردم بنا بر سیت لب گور خانہ را
بچہ برادر بچگی اسے پیر آموزان نہر	بر سبوسے خام می باید کشیدن نقشما
ہر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز	ماندم نہ بی نصیب کہ خوردم طباخچہ ما
نباشد دسترس در کار اعلیٰ دست ادنیٰ	کہ کس در جاسے خاریدن نہ بین ناخن پایا
ترکی نہ دست از می و معشوقہ بر کشم	ہر چند زیر پایے کشد محتب مرا
آب از خونم بدہ امر و زردے تیغ را	ہر زمان مگزارد دل آرزوے تیغ را
مشو اسے خواجہ ہمسک چنان دیوانہ دنیا	کہ کس و ایم نمی ماند بعشرت خانہ دنیا
از دہل خیزد صب در کوکوفتن	میخورد بے مغز بر سر چوب ہا

ردیف الباسے موحده

ز سبیل گریہ تنم میرود چو خس در آب	مرا چو مردم آب سیت خانہ لبس در آب
منم کہ لب ز تبسم کشادہ دریم اشک	و گرنہ بیند شود روزن نفس در آب
ز آہ نیست دل ادب گریہ موم نشد	و گرنہ نرم شود جملہ چسب لبس در آب
دمی بیاد گل از نالہ س کہم برود	جباب خانہ صیتا دو ہم قفس در آب
بغیر طفل شکر کم بصورت ماہی	شبانہ روز گذارد کہ دم کس در آب
ز بجز بباوہ چہ ترے سے ترا اگر زاہد	مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونہ غلامی برون ز سبیل سرشک

که اُفتاد تن من ز پیش و پس در آب

گل ز چشمم شده بتان نیمه آتش نیمه آب
 هر طرف در کوه جانان نیمه آتش نیمه آب
 شد ز شکش سبستان نیمه آتش نیمه آب
 صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب
 دارم اندر سینم پنهان نیمه آتش نیمه آب
 شد عیان از جام رختان نیمه آتش نیمه آب
 عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب
 انگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

شد ز خوی تار و جانان نیمه آتش نیمه آب
 چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است
 زلف مشکین شسته تا بست آن بری هوا فخر
 گرد و از شرم لب و دندان آن مده پاره ام
 زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته
 و اداساتی آفتابم چون گلاب انداخته
 بسته تا چشم ترمانقش گلاب لبش
 گیر و از خون دل سوزانم آب از تیغ یار

آه پر سوز از زخم در گریه تم که کی از اثر
 بار و از گردن گردان نیمه آتش نیمه آب

که ام خانه نکرده خراب گریه شب
 نمینزدی برخ آفتاب گریه شب
 کنیم سر چو می بیحجاب گریه شب
 بر دیده همسایه خواب گریه شب
 بر خیت گوهر خوشش آب آب در ته آب
 که جای گل همه شد مشکنا ب در ته آب

که ام در نگذارد در آب گریه شب
 سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی اگر آب
 برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح
 بهمین نه مردم چشم مرا کند بیدار
 فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب
 گمان که بر لب چو زلف عنبرین شستی

نصف سبب محکم
 از آب تار و آفتاب
 خوشش غمی بواب
 سین بیان ۱۱

<p>رسد چو باد ز نایاب آب در تپاب ز شبنمی شده برگ گلاب در تپ آب دل سگ شده همچون کباب در تپ آب</p>	<p>فزون ز گریه شود روشنی دیده ما لبشوند رخ بلب حوض کز سر خجلت ز عکس شعله حسن رخ جهان سوزت</p>
	<p>امان ز گردش گردون نیام از ترکی شوم نهفته چو آفراسیاب در تپ آب</p>
<p>آب آب از چشمم محمور تو در مینا شراب</p>	<p>شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق</p>
	<p>بارها دیدیم ترکی که عطاسے نیم جام میکند در دیشس را چون شاه بی پروا شراب</p>
<p>میکشان آب بقاشد این زمان گویا شراب ز هر میگرد و بگامم گزورم تنها شراب گریه ام هست گریه دو دلاب ورنه دستم بشکنند گیرم اگر جام شراب کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب تا سحر ز نامدگر در دیده بیدار خواب چشمم بغیر تو نرو و کینفس بخواب یا فتم این دولت بیدار پنهانی بخواب میسند از آره بردل از ریا هر با ضرب</p>	<p>بزم می ظلمات از جور سس گردیده است باوه رنگیست خون مرده بی جانان بچشم کس نشود سرشک من ترکی من ز طرز تاعسے آرام بلب نام شراب ابتدائش را نکودانند از غفلت مگر شب بیدارش آن چنان رفت از من بیا خواب وارد بے اگر چه دل من هوس بخواب شب با غوشم رسید آن پوست ثانی بخواب که بشوق حق خوری سلی ذکر چا ضرب</p>

خاکساران کی شونہ آورده از طعن کسے	کارگر گردو کجا بر صورت دیوار ضرب
خسته بروی تو شمشیر می بیند بچو آب	بسته کیسوی تو زنجیر می بیند بچو آب
خشم آقا برتر از خشم خدا دایم ما	کین کشته ام روز او روز جزا گیسو حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	کاسبے آید بچشم از جمال آفتاب
بدر رسد صحبت نیکان کدورتے	زنگار خورده سے شود آهن درون آب
گرید هر گنگه گشت موافق بسخت رو	گردو بکوہا اردو بالافغان آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بد هر	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بچو آب
شدان کس تشنه جام وصالش	بیرسد و تر گیا بار لیمان آب
آتش قهرت نہ گر گرد و فرو از آب عفو	هر کسے روتا بد از تو چون بگرماز آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش	عجب در آب و آتش تر گیا افتاده ام شب
دست نابینا پای لنگ شد ای یار چوب	مید بد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب
نته سبکساز اگر انبار تسلیق بر کنار	از جناب از خیمه باشد نیستش در کار چوب
چنان بقلب صفای جمله شے نظر آید	که چون سپهر برین در میان کاسه آب

روایت التاس فوقانیہ

نازید مخم ز مدت نام محمد است	شاهم کہ نام من ز غلام محمد است
ز اہماگر بگوشتہ ویرانہ سرخوش است	رند شراب خوار بہ مینجانہ سرخوش است

<p>ساعت کشتی به نغمه مستانه سرخوش است پیر معنان ز گردش بپایه سرخوش است در روشنی بجمع بکاشانه سرخوش است</p>	<p>عارف اگر بگذرد خدا شد ترانه سنج شیخ کبیر سبجه بگرداند از بشوق در دیش خوش بکله تار است گر چه شاه</p>
<p>ترکی رسید بر لب من جان ز زقش جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است</p>	
<p>کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست خانه میماند ز برق امین اگر مینار نیست آفتاب معنی ام چون ذره بمقدار نیست کلبه مارانشا نه از ورود یوار نیست گفتگوی کج سیر بار است گو هموار نیست اهل دنیا و دنی را دیده بیدار نیست خم کجا گیسرد اگر شمشیر جوهر وار نیست</p>	<p>زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست گنبد دستار چون واعظ نمینخواهم بر دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن در سرائے مازهر راهی که مینخواهے بپا بلب از گلبانگ وزراع از شور میگردد عیان عاقبت نخواهند شبهار الغفلت میزند سپه تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو</p>
<p>مصرعه ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا دل چو از وحدت لباب شد روی ز بار نیست</p>	
<p>ماسه یی یا طپان بغیر آب است همه شب بافتان و پنجواب است این کند است یا که قلاب است</p>	<p>در بر ماد لے که سیما ب است هر که دید است چشم بیمارش می برو حسان و دل خم زلفت</p>

همه از دیدن تو بیستاب اند آفتاب این خست که مهتاب است

میسکند فوج او سلامی را
گو سپند بدست قصاب است

همسر شود بدست نه ز نهار پشت دست
تا صبح می زوم لبس مار پشت دست
سازد بسان دست کجا کار پشت دست
در خواب چون بسینه شود بار پشت دست
چون کفت کش ز کار نه آزار پشت دست
دست قناعتم پی دینار پشت دست
باشد همیشه از خلش خار پشت دست
چشم بعین یاس چو بیمار پشت دست

در کار دست ماند و بیکار پشت دست
شب داشتم بکاکل و دلار پشت دست
ناکاره کاره با نه بر آرد چو کار گن
نوعی گران بدل رخ یاران بود
راحت بود قسمت پس مانده بیشتر
قانع چنان زد دولت دینا شدم که هست
چیند نه گر چه گل چو کفت دست لیک دور
بیند جمال دوست بجز دست دم و دواع

گرد و ز بار عکس نگد آنکه سوسنی
ترگی نمی بران گل خسار پشت دست

سینه ام نگر لیست گشت چمنها کردنت
چشم پوشیدین ز مردم دیده را و کردنت
چشم نابینا کس ما و ز او بینا کردنت
از پے تنخواه سلطان را تقاضا کردنت

دیدن چشم تر ما سیر دریا کردنت
از سخن بستن زبان مضمون تو آوردنت
راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را
حاجت خود را پس طاعت زو او خواننت

له چون در خواب
دست با پشت دست
بسینه می آید بسینه
باز عالم میشود ۱۲
قاعده است
بیاد مردم گزاشته
دست می بنید ۱۲

<p>صد ستم ترک نگا همش بر دل من کرد و رفت وله همچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت</p>	
	<p>می ندانم کیست ترکی یکی شوریه سری گریه در یاد گل رویش بگش کرد و رفت</p>
<p>اگر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است تا از تحریر خط مشکین رخ تو ساده است هر کسش گوید که این دیوانه ملازده است گویند در میسکه زنده خراب افتاده است</p>	<p>ترک چشمش از چه با تیغ مرزه استاده است همچو مصحف هر کسی جای تو بر سری کند تا چون بیرون شد از تبار خود وحشی صفت نام شاعر ۱۲ آن چنان بنماده سر زاهد سجده سجود</p>
	<p>آدم تا ترکیا در بیعت پیر معان معبد من میکرده و لاس من سجاده است</p>
<p>چون صبری که شاخ و چنان شکست و رفت سنگش بس پوشیده ستان شکست و رفت سرهای جسم شاه سوران شکست و رفت دل را خدنگ غمزه جانان شکست و رفت همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت میکنی بے طلب از جانب یا آمد و رفت میکنی در موج زور یا بکنار آمد و رفت</p>	<p>سپیل سر شک مائل مژگان شکست و رفت داوم نمیدهد کس از جور محتسب نفس سمند ناز تو لے شمسوا حسن تاجان بر م ز تیغ نگا همش ازین طرف آن چنان موج سر شک من زار آمد و رفت کم چو بیکانه شود قدر بلندت آخر لخت دل خون شده در دیده نگر و بچهره</p>
	<p>بسر سجاده آن ترک گرفت ستم ترکی</p>

میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت	
<p>لعلت بصفاست انگبین است لعل لب تو که آتشین است بکشیده کمان و در کین است گر نقش و نگار دل نشین است</p>	<p>از زلف تو مات مشک چین است مجاز نبیض خلوب ۱۲ زوشعله عشق در دل من و بناله چشم سره سایش نشین بقمارخانه عشق</p>
	<p>از بنده مدد بگیر ترکی گر یاد تو قول نستین است</p>
<p>ساختم در دو چار دست بدست گل بفضل بهار دست بدست تنم اندر مسزاد دست بدست رفت در هر دیار دست بدست</p>	<p>خیز ساقی بیار دست بدست بر مزارم رساند یار انم برسانند دوستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک</p>
	<p>ترک کس را کشان کشان برونند پیش آن شهر یار دست بدست</p>
<p>آلوده میکنی چه ببول و براز دست از بهر کار پیش کسی بانیا ز دست بستن برده خلق خدا در نماز دست</p>	<p>هرگز مکن به نعمت دینا دراز دست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تا دل بودند بسته بیا و خدا چه سود</p>
	<p>ترکی ز ترکنازی آن ترک تیغ زن</p>

بگریز تا بقتل تو باز و نه باز دست	<p>خراب کرده لعل لب پرخشان است درون خانه خود هر فقیر سلطان است دست در برم ای سنگدل زندان است خیال افغی زلفش که تیز دندان است که خانه اش بی آزاده تیره زندان است تسلط لب لعل تو بر پرخشان است</p>	<p>بباد داوۀ زلفت تو سبک است مرد بدرگه کس بطلب که نشیندی ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر ز روزن دل چساکم بدون نغمه آید گره زاز و در دنیا سے دودن گرازادی بچین زلفت تو شد رشک صین خراج گدا</p>
<p>بشوق زلفت تو امشب غلامی بیتاب بنغمه ہا سے دلاویز خوش غز لخواں است</p>	<p>چوب خشک و بوج وریا کار آب و آتش است از وصال او تنگ کار آب و آتش است خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است شد عیان ہر کار دنیا کار آب و آتش است کتھا بودن خدایا کار آب و آتش است عشق بازی ہا سرفیا کار آب و آتش است از گلستانش تماشا کار آب و آتش است</p>	<p>زاہدی و بزم صہبا کار آب و آتش است خاک بر تارک غلامی و ہوا سے او مریز شمع رخسار تو بنید مردم چشم بشیب تا بدینا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد گاہ آب از چاہ دکہ می آرم آتش از تنو موج خون از چشم و آہ آتین خیزد ز دل لالہ اش گلنار و رخسار ترش برگ کلاب</p>
گریہ تر کے وہم نار سقرور روز حشر		

لعل کار آب آتش
مجازاً یعنی کار آب آتش

الاسان یارب که آنجا کار آب و آتش است	
<p>آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است و ریه فصل گل مرز بخیب کردن مشکل است گفتگوئی شوق با تصویر کردن مشکل است لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است</p>	<p>وصف سیمادش تحریر کردن مشکل است دختران باید که اندازید پاس من به بند حرف مطلب چون بگویم بابت لب بسته بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست</p>
<p>این جواب آن غزل ترکی که صاحب گفته است پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است</p>	
<p>تیغ بر خنم ز جوش کین برداشت از دهن یار استین برداشت کس نه از لعل انگبین برداشت</p>	<p>چین نه بر چین همه حسین برداشت اشک چشم چو رنجیست برداشتم قند بوس از لبش چسان گیرم</p>
<p>ترکیا خاک جسم از پنجاب سو منب گول ما وطن برداشت</p>	
<p>با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت هند و بیچو را عیب مسلمان نتوان گفت کز فتنه شب با خور رخشان نتوان گفت جزو خست رز حالتستان نتوان گفت چون روی تو رنگ گلستان نتوان گفت</p>	<p>دانا سخن شاه به دنان نتوان گفت گویم نه نخل تو ذراع دل مومن دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعاش با واعظ دیندار مگو شبیه رندان با حلقه زلفت خرم سبیل نتوان بست</p>

دارند بخود ز آه و فغان جابه و تحمل	عشاق ترابی سرو سامان نتوان گفت
ترکی شدم آزرده زیاران دغا کنی زانگونه که جز به جو بیدوان نتوان گفت	
شب در میان میکرده بود از عمامه ام	یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست
ترکی میپرس لذت آن شب اگر بود در دست من صراحی و ساغر بدست دوست	
حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار	ولا تا قنبر بدیگر چون خویش را سوزد نخست
جسز گردن من روان نگرود	ولا تیغ کهن یار سر شناس است
خیز و نه بجش از استانت	خاک من زار در شناس است
ترکی بفتد بغیر من رقم خاک کهن یار سر شناس است	
مکن بروزن افعی ز هر دار انگشت	ولا مزن بز عسم فسو نه با برومی مار انگشت
شگفت نیست عذابی که داغ داغ شود نهی جو بر رخ آن یار گلغذ از انگشت	
تا بن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	ولا خاک گر در دم غبار آسایا بم سوی دوست
شور محشده نغمه گلپانگ فریاد منست	ولا هر دو عالم یک قدم از وحشت آبا و منست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	ولا خلق داند که شب زد یو ایست

دیوان نقیضت
کمالی نمودن
شب چراغ روشن
عنه نقد ۱۲

چسان پسند من آید کلام پست حر لیف	وله	نشست گاه ز بانم چو بام خاموسیت
پارامنه بر اوج تنجست که سرنگون	وله	افتد هر آنکه بربب بامش رسیده است
بوسه لعاشن بجز دشنام نتوانی گرفت	وله	شهد بی نیشش مگس در کام نتوانی گرفت
میسکنی بیوده تری کی شکوه بدر روزگار که شکایت کردش ایام نتوانی گرفت		
دیده ام تا صحیفه خ زیر طاق ابرویش	وله	هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
بکوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگبین گردد سیم قاتل مگس آگاه نیست
سرستان را چه داند ز اهد خلوت گزین	وله	از صفیر بیدلان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بسر خاک ندگت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیگر زد عوی شبت
گوشه گریم و نداریم بکس آمد و رفت	وله	کس کند جانب مانیز نه بکس آمد و رفت
کر مک سنگ صفت رزق خود ارمیخواهی	وله	کن نه بر سرفره دونان چو مگس آمد و رفت
از سختیش تیرس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افگند از پاستون سخت
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیر تر میماند از تمییر شد دیوار راست
خواجه سهو می صفت در زیست نگذار کجی	وله	بعد مژدن میشود نهمای جسم مار راست
ز خار سخیل شمر دار میشود ظاهر	وله	که هر کجا است تو نگرنجیل در بر اوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خاصه بعشق	وله	گرد خان افزون بود پندار کاش خاشاک است
آنکه جان را بتن گران دانست	وله	تدر همان نمیزبان دست

<p>چون کتیب های آسمان دانست کز تهنی مغن نران غمخیز و بجز بانگ درشت از خجالت بسفت خانه نفست لیکن از کوه بها گسونه راست آهین چوزرنه تن بنجیدن دهد ز دست میسکند چون خانه زنبور تعمیر از نبات کدام سر که نبرنگ استانه است مگر بوجد ز اشعار عاشقانه است</p>	<p>ساکنان زمین کلام سرا آشکارا می شود از سخت آواز دهل کاکاش دید شب چو کاکل شمع عیب باشد گر سختن با سر هر سخت رونه نرم بجز کوفتن شود شیر و شکر نیست با اینداپند از آسمان که ام دل نه بشوق طوالت خانه است کند ترانه پیر فلک ز چرخ زون</p>	
	<p>در لیل شاه شناسانیا فتم ترکه کدام سر که و گرنه نه در خزانه است <small>کنایه از علوم و هنر با ۱۲</small></p>	
<p>گر چه سیلاب سر شک من ز سر بالا گذشت بهمچوس اما تن زارم ازین دریا گذشت</p>	<p>وله وله</p>	
	<p>پیش زین گذشته باشد گذر زین پس کس آنچه از عشقت سجان سر کی شد گذشت</p>	
<p>چشم بیمار من گواه من است تا بکی گویم که این دان گذشت آنچه گذشت شاگرد که ام و بگو استاده است ز آنکه شرم تازه هست از ایم کشته است <small>کنایه از مغزی با</small></p>	<p>تا تورفتی ندیده ام رخ غمیر از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت امروز میان منت ای قیس بسودا بر بیاض سینه کن تحریر کرداری خسرو وله وله</p>	

جان دادمی اگر نه بجانان رسدی	دله	دلآله را سپاس که شد موجب حیات
دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	دله	من نیسے بجز نصیب نمایم بجز دست
گر گرامی زبیاضم در مضمون برداشت	دله	چیت غم تشنه لبی قطره ز جیحون برداشت
وارث حضرت رشید است گرامی امروزی		از بیاضم همه تا معنی موزون برداشت

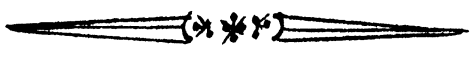
ردیین البحیم مجہ

میزند خون جگر در دیده بیتاب موج		در بهار از جوشش باران یازند سیلاب موج
غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک		انگشت خا رو خسک ابر کنار آب موج
در طه چشمم بود سدره سیلاب اشک		میشود بیرون کجا افتد چو در گرد آب موج
از کجا بندد فسر و مایه مضامین بلند		برنجیسز در از میان و جله کلم آب موج

بحر خون دل بچو شد ترکی از بگرستن	له	سند لفظ بندیت یعنی تلامذ
چون بنجیسز در در برشکال ز سمند آب موج		

راستی کن شیوه با پاکان که گردی با مراد	دله	میشود عنقاب کشتی چون شود با بحر کج
گر چه میداند مرا از جرم عشقش می کشند	دله	همم پیر صد چیت غوغا گویند اندانه هیچ

انقد عمرم برفت در شش و پنج
با ختم نسی و مهفت در شش و پنج



ردیف الحاکم مہلہ حطی

نشمع روے تو فزونت ز تاب دم صبح	زلت شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
و ابکن چشم کہ بیدار غایت ترا	ساکن چشمہ افلاک ز آب دم صبح
غافل از خیز صبو سے بزن از یاد خدا	مے برد کلفت شب جام شراب دم صبح
بیگان دولت بیدار بیا ہے در روز	گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصدہ نور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماہ جواب دم صبح

ردیف الخاکم معجمہ

کنہ خدنگ نگاہ تو در جگر سوراخ	شود ز نوک سنان چونکہ در سپر سوراخ
روان چو تار سر نکم بدین روش باشد	شود چو روزن سوزن چشم تر سوراخ
مدار نوک مژہ بردم کہ مے گردد	ز تار آہن پولاد در گسر سوراخ
رسد چو در کف من کاغذی و خامہ سُرخ	ز خون چشم نویسم بیار نامہ سُرخ

بہ عشق لعل لب یار تر کیا صبح ؛
بریش لب خار لبہ عامہ سُرخ

چون موج بگذرد اگر از روے آب شیخ ولہ لغز چہ از جبرعہ جام شراب شیخ

مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان دله میشود ظاهر سحر بن خورون کجا باد ام تلخ

ردیف الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشمم تر سفید کی شسته میشود دل تا یک غیر کوفت از نور شعر من دل یاران جلا گرفت دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه می سوزد دله	مانند برت گشته همه موی سفید که ضرب بر سنگ جامه شود بیشتر سفید چون تیره شب بود ز ضیاء قمر سفید تنم از سوزش عشقت جواشخانه می سوزد
---	--

کنون از پال بر بر سر غلامی آتش بچرخ
 ندانی شعله چون افروزه بوقت خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقتش حذر نه کرد بی وصل بس روی دندان دهد چه سود	از جان گذشتت و یک ز کوشش سفر نکرد تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد
--	--

ترکی نه چاک کس شکمش چون صدت کند
 بر آن کسیکه کیسه خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شلا زود تو چون دینار زرد همچو زرمیدارم از بی مهری آن سیمتن رنگ من بگیرت از رنگ تو رنگ زرد چو با یکدم در زندگانی فکر نان فرصت نداد دله	ز آنکه می باشد چراغ صبحم ای یار زرد چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد در گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد تا غم درم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد
--	--

لاله کوفت مجازاً
 یعنی محنت و ریاضت
 در جاده نفس ۱۲

	<p>خواستم گریزم می آیم غلامی در حرم لیک جذب الفت ساعتر کشان فرصت نداد</p>	
<p>کز خسما ربا ده چشم من بطاق افتاده بود در نه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود واعظا شه از هزاران اشتیاق افتاده بود لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود در دل هر دو شرر لیک از نفاق افتاده بود در سر آنکس که شو از طوطی افتاده بود</p>		<p>تا ز سیر می کده ام اتفاق افتاده بود ای اجل مشت که از بار غم کردی سبک شب ببحراب تخم بروی یار اندر سجود گر نشد خاقان نظم پر به جان چرا ساکن دید حرم را خانه و احد کرد می آسمانش سزنگون آخر بریز خاک کرد</p>
	<p>شب بسوسه خانه چور فتم دیدمش حجره اش بی بام و بامش بی وراق افتاده بود</p>	
<p>گشت از یاد الهی رهنما موسی سفید برترین کرد است چون قدر ترا موسی سفید کی مگر خواهد شدن از تو جدا موسی سفید هست بیشک قاصد ملک قضا موسی سفید</p>		<p>بر طون کز فایز سیه کاری مرا موسی سفید میکنی از کوته اندیشی چرا دیش سیاه گه سیه از دسمه گه از حاتم شش کنی مرده چون دیدیم هم هالان خود پند آتم</p>
	<p>الفت زلف سیا همش کم نگرود از دلم تر کیاشد گر چه با من آشنا موسی سفید</p>	
<p>کبک از نظاره مهتاب باز می کند</p>		<p>چیسست گریشت دل بتیاب بازی میکند</p>

۱۵۰ با انحراف
 ازین وجه من بسوسه
 مخانه فرقم گریزم
 خمار بطاق افتاده
 بود یعنی نهایت
 ضعیف شد ازین
 نقل اصل حکم
 نواب نار از خویش
 شد ۱۲

<p>هست طفل بنجر در خواب بازی میکند یار در شطرنج با احباب بازی میکند چون شناور هر نفس در آب بازی میکند</p>	<p>دل درین دانهها هر کسکه بر باز بچم بست بیرخش لبکست از من چسب و گردن بن طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست</p>
<p>کس بجز حنالت نمیداند علامی را از غیب پیش تو کا هن باسترلاب بازی میکند</p>	
<p>چه زنی تدم بر اسی که دروغبار باشد چه کنی شکار ادا که خودت شکار باشد که فزون تر روز محشر شب انتظار باشد در خانه بسته باید که بر چوپار باشد رخ معنی ام بمرم اگر آشکار باشد که کند نه نشه بنگش چو شراب خوار باشد شگفتش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد که دلی بیار باید چو بدست کار باشد</p>	<p>ز که در تم چه پرسی که دولت نزار باشد مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم لعل مه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا بخدا بجانم مخفی چو زنان نشود گرامی نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم بشباب گرنه خوردی می عشق زن به پیری بشمار سبجه دانه نگذارم از خیالش</p>
<p>دل داغدار ترکی چه عجیب گلستانت به خندان نه خشک گردونه ترا ز بهار باشد</p>	
<p>با گل خبهر از بلبل نالان که رساند امشب می و پیمانته بهستان که رساند</p>	<p>خط من مشتاق بجانان که رساند دلبسته زمینخانه و شمعنه سر راهت</p>

<p>این بیش متاعی به بدخشان که رساند حال دل درویش سلطان که رساند با ذره نسر و غرور خشان که رساند با آهوی او چشم غزالان که رساند با طوبی او سر و گلستان که رساند</p>	<p>لعل تو گران مایه کم مایه حیریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال تو نه اوصاف بیویست این شعر در نعت آورده ۱۲ تار سر زلفش که بتا تا فرد شد پیوند نماید خط سبزش که بر حیان</p>
<p>کمایه حضرت شاد غنی کشمیری</p>	<p>ترکی بجز از حضرت طاهر معبان با پای من پایه سخندان که رساند</p>
<p>گرانش بار گل سازد ز اکت این چنین باید نپرد از مبعال خویش عزت این چنین باید شکار انداز معنی را طبعیت این چنین باید که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید که با سر بستگان عشق ذلت این چنین باید مروت آنچه نماند و جب ملالت این چنین باید شریعت آنچه نماند اولی طریقت این چنین باید بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید</p>	<p>رسد پیش ز نور ماه طلعت این چنین باید نیم آگه ز هست نیست غفلت این چنین باید شمار صید گاه خویش صحرای معانی را سر اندازم پای شیخ و بوسم برین دستی پس من دت زنان خلقت پای از آآمد سیر سلیم خم از ما و در دستش علم تیغه بجز حق سرفرو نام مگر در حضرت مرشد قدم مگر از بیرون زاهد از گوشه خلوت</p>
	<p>بکشتی نفس سرکش راز دم چون بر زمین ترکی خروش از آسمان بر شد که تهمت این چنین باید</p>

<p>دوستان از دم عشرت که فراموش کنند ابلهان پند بزرگان چو گیسو بند بیاد گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند جام کوشن ستانند بجز ساقی و اردر زیر کله سر ز بیاض مارا</p>	<p>ظلمت داده حق را بدر از دوش کنند حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند شعله نار حذر را که نه خاموش کنند تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند دور از نعمت الوان که نه سر پوش کنند</p>
--	--

بچو صاب شود البته اجابت ترکی
 هر دعای که در آن صبح بنا گوش کنند

<p>بد نهادی که به نیکان ز شرارت شر کرد رایست فضل و کرامت بدو عالم از خست در دم نزع روان منعم مسک میگفت هست دانه خطایت چو معاش نکنی</p>	<p>آتش قهر خداوند عالا را بر کرد قبضه آن کسکه با قلم قناعت در کرد با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد از سه سهو خطای تو عزیز می گر کرد</p>
---	---

شکر در نظر بند نیست یعنی نثار

تا بلرز نسیم از گریه ترکی که شود
 شهر غرق آب گراودیده خود را تر کرد

<p>شراب تیز بدینسان کجا گلو گیرد لعطه کرده طهارت بپوس عارض یابد مرد بپاده کسان دعا عطا که میگویند کسی دماغ ندارد ز میکشان جزمین</p>	<p>لب مرا که گوی بوسه لعل او گیرد کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد شتر زویدن اثار رنگ و بو گیرد بجای جام که از خمکه سبجو گیرد</p>
--	---

<p>طناب طول امل ترکیا بکن کو تاه ش که مارگشته بنجاکت نه تا کلو گیسو</p>	
<p>اعمی مبنی تری نه لغیب از عصارود در مجلسه که ذکر ز اشعار مارود بو کز کلا شیشه چو کردید وارود</p>	<p>غافل لبوسه حق نه بجز زهنه مارود گرد صدای ز فرمه مر جابلند مانند غنچه تا نکشایم دهن بسنرم</p>
<p>ترکی گداست که چه عذوش مگر چنانست که بجهر التجانه بر باد شاه رود</p>	
<p>که مرد خفت هر چون مردم بیدار نشیند که با شوی نکو کاره زن بدکار نشیند که جز آویزه گوشه گل گلزار نشیند که جز گرد قدم بر صورت دلوار نشیند چرا که آنصورت بوار خود ناست ۱۲ که با طادوس طفا ز افعی خوشخوار نشیند که جز زراغ وز عنق با بر سر سینه نشیند</p>	<p>لبطز مردم بهشیار نا هشیار نشیند سخن ز د از بر ایل سخا چون دولت دنیا معطر شد شامش از شمیم کاکلش شاید بناشی تا عبا را آلوده ترک خود نمایی کن نش زنگ خصومت نه نشین طبع رنگینم نداری که هوای جیفه خیز از بام شوتهما</p>
<p>لب خاش ز کنج بختان نیاید ترکیا ایذا که کس با صورت دیبا پی گفتار نشیند</p>	
<p>ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید ز بت مشک و فیروزه از لداخ می آید</p>	<p>بعارض تا خط سبز تو چون گلستاخ می آید ز حسن بنروزان عبیر پیش گشت تا شهرت</p>

<p>ز زمین کے چودا غلط است و ستار یا گفتم بنا شد تو دہ خاکسترا کاخ برین کمتر نر نغم گر بہ تیا بلای خرم نیگردد <small>۱۲ نام شاعر</small></p>	<p>بسر برداشته خون و تھی طبّاخ می آید کہ خاک و ازگون گشتن لشکل کاخ می آید بر اُستاد فضل تو سبق گستاخ می آید</p>
<p>گرستم در غم ترکان مستش اینقدر رز کی کہ جای آب از چشم کنون اوساخ می آید <small>۱۲ نیم و خون</small></p>	
<p>زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تاسخ زرد مست گردید از می رنگین چو چشم سر مد ساش سز ند فواره خون سرشک من اگر تازو سے یار و از رنگم تماشا کرده شد</p>	<p>ہر کل گلشن شد از شتر مند گیہا سرخ و زرد شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد گرد و از بے ابرو سے موج دریا سرخ و زرد لاله و صبر برگ در صحن چمنہا سرخ و زرد <small>کنایہ از چشم چشم مینا کنایہ از ابرو سے مینا ۱۲ سز زرد و گلابی از چشم ۱۲</small></p>
<p>بسکہ سے تو شتم بیاد چشم میگوشش مدام تا شود تر کی بدستم جام صہبا سرخ و زرد</p>	
<p>ہر سبز خرقہ را بدعا امتحان کنید بینید نطق من بحر یفان مجال سے از شاخ گل نہ گرجہ و مد بو سے گل مگر ترد امنم اگر چه من اسے زاہدان خشک ز مژگان ترک او در دست تیغ حیدری دارد فندربخاک چون تیر ہوا ی سرنگون آخر</p>	<p>طوطے جو اندہ را بصد امتحان کنید این تیغ را بروز و نما امتحان کنید اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید سبزی ام بروز جز امتحان کنید ز خطر خسارہ خویش خط بیغبری دارد سکر کہ کوتہ اندیشی ہوا سے برتری دارد <small>کنایہ از جملت ۱۲ ہوا او امتحان ۱۲</small></p>

<p>مجموعه طالب کج و طریق راستی ازو</p>	<p>چو چرخ چنبری پیکر که پشت چنبری دارد</p>
<p>نزد دل ز جلاوه حسن صنم بجان گنجد از ان ز سینه من راز عشق حبت برود مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب بستم برو ز دل غم فرقت نوید قدم یا شود بصفتی دیوان نه و صفت جن تو درج و خان آه من است این حجاب قدرت نیست به پیش قامت بالاش سرو سگ نکند</p>	<p>نشراب ندر خم معنی که میدارد غسنی ترکی ندارد و جنتی نه ساغر که نه کوشی دارد</p>
<p>نه جان بتن شب وصل دل ستان گنجد که خانه تنگ چو باشد نه همان گنجد که که دو تیغ نای جان بیک میان گنجد بباغ فصل بهاران کجا خنران گنجد میان کوزه نه دریا س بیکران گنجد گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد بود بجای که طوبانه خیسر ان گنجد</p>	<p>بیار شیر و شکر امشیم چنان ترکی که بنست جای سر موی در میان گنجد</p>
<p>مژگان نه اشک میکنند از چشم زابند بنشسته ام بچله ز شرم برهنه گ گنجد درون سینه نه سوزو گد از عشق از بی زری نمفت سر من درون حبیب مفتی نه عذر میکند از روزگار</p>	<p>سیلاب میشود نه تماشاک و خار بند ورنه بزند گ که نشود در مزار بند باشد کجا بنجر من نمیبه شرار بند دست بنجیل چون اندر کنسار بند در روزگار گشته چنان روزگار بند</p>

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بوشود چو بود آب شاربند

عَنْزَلِ دِرْصَنَعَتِ كِه حَفْسَرُو مَفْرُو دِرْوِي نِيَا مَدَه

سنبل کاکل بر پوچ صبا می بینند
هر سحر حسن ضیا مهر سما می بینند
سرخ لعل تو هر شخص بتامی بینند
نقد گم گشته کجا حیث کجای می بینند
محرر قامت تو حشر بجامی بینند
خانه خانه تن من بیک قضای می بینند
چین موناقه پر شک خطای می بینند
عمر قد بلا خیز ز شام می بینند

لاله لب لب تو مهر قافی بینند
همه شب منتظر چشم تو باش که کوب
مستند لب تو نیست فلانی تنها
کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو چید
کم کند فتنه مگر پیش قیامت بر پا
جسم من گشت بد نیگونه علامی لاغر
چشم تو ز گس شهسلا خم گویو سنبل
طلوبی رخسار برین همچو نسیم گلشن

غیر شب قصد مکن جانب قصر شیشه حسن
ترکیا خصم تو نقش کف پامی بیند

از گنج شایگان سر از در جدا نشد
این ریمان در وزن گوهر جدا نشد
یعنی که بوسه باوه ز ساغر جدا نشد

دست رقیب از بر دلب جدا نشد
نگذاشت فکر طبع سخن طبع ناز کم
مردیم و بیچکده معنی ز لب هنوز

<p>یارب ز کعبه منزل کا فر جدا شد لب تشنه بزرات و ز کوتر جدا شد لاله داغ غمت بجان دارد یا مصرع ز بوستان دارد معنی ام جادرون جان داند که کنیت ازین بزم که مینا خیزند مثل زامداد عصانین ز نه از جای خیزند کو خیزند ز نه بجز زنگ نه مینا خیزند</p>	<p>بیسرون گزید جان ز قیب از خیمه دوست در مردمی چو خرد لاور بشو که مرد عند لیب از لبست نغان دارد وله نقص سوسه رگبیر و آنکه یک جان بقالب اگر چه جا گرفت هر نفس شور همین از لب مینا خیزند وله زور اصلاح به بیغی ز نه بخشد جویت زشت گوزال جهانست و لیکن بز</p>
<p>ترکیا نیست غباری که بصحر اخیزند هم تم سر بر آسمان دارو لور در صدف این در شهواتا شاد دارد اشک در دیده خونبار تا شاد دارد هر دم آفت رفتار تا شاد دارد برتر گنبد دستار تا شاد دارد سبزه عارض دلدار تا شاد دارد</p>	<p>خاک من هست که در گرد سمنش گردد فقر من مخمرد و جهان دارد وله لکنت اندر دهن یار تا شاد دارد نی شود خشک و نه از جوش روان میگردد تا با پای شیشه آراسته پامی رنگینش یک سبخواند و یک طشت بگوشش تازه هر فصل بهاری و خزان میماند</p>
<p>نے کسی زنده دے مرده شمارد اورا حالتِ ترکی همیسا رتا شاد دارد</p>	

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد	سجاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد
قبای که گمنام بخشش کن که بهتر در عرض گیری	برنگ مرغ کز ریزشش سر نوبالان پر یابد
مرا از علم و فضل خویشین حاصل چه خواهد شد	نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد
بهائی معنی شایسته ناشایسته کی داند	شمار دبی بصر آهین ز رخسار اصل گریابد
ترک دنیا نشد نخواهد شد	دل بهیچ از مانده نخواهد شد
سفسله هر چند سرب را فرزند	پست بالا نشد نخواهد شد
بلهوس عاقبت نمی خواهد	کور بی نشانند نخواهد شد
از نردو مایه چشم جود مدار	قطره دریا نشد نخواهد شد

در پس صائب و غنی ترکی
چون تو پیدا نشد نخواهد شد

تا نهال قدرتی که سرور روان می بالد	شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد
سربلندت بجز آمد از ضعیفان نشود	تیر سو که فلک از زور کمان می بالد
شوق بالا که تو محضی بدل از فرز و جنان	نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد

زین به بام فلک گشته نماید ترکی
در شب از آتش آیم چو دو خان می بالد

بهار حسن چو خط در مد نمی ماند	فضای باغ چو گل می رود و نیماند
غزال می رود از بیشه که شیر رسد	جنون عشق چو خیزد خرد نمی ماند

<p>ز سوزنی که نشان در نمد سخی مانند یکے لبر و تو اسے لاله خدی نمی مانند بیگنا ہے چو سردار بفریاد آید بلبل از دورے گلزار بفریاد آید کاشتر پیر چو از بار بفریاد آید چون بیست تیر نار بفریاد آید میکش از صدمه رخسار بفریاد آید برندان صوفی خلوت گزینش نشینند زغن باطوطی بستان نشینش نشینند دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند</p>	<p>اثر چگونہ کند پند دوستان بدلم سحر بفریاد لالان بوستان دیدم دل ز نوک مژده یا لبر فریاد آید از فراق گل روی تو نہ چون میگریم آپنجان منکر تعلق بفضانم دارم میکند ناله دل از مرموز آرا لوده چون نسالم بفریاد لب میگون بنگا بزم می پرستان اہل دین شست و نشینند کلاغ اسے دل نمی نمیا شد رفین بلبل گویا یا من از سرخی پان تا دہن رنگین کند</p>
<p>ترکیا خواهد عروس تیغ قاتل و مہم دست و پا ہاگز خاسی خون من رنگین کند</p>	
<p>در کار کا ملان بچقارت نظر کند دو چار روز با تو با لفت بسر کند دانا اگر معجبتی نادان نظر کند بکنج صبر خوش نشین کہ دیر آید دست آید</p>	<p>ہر کس کہ عیب خویش تصور نہر کند چندان ستم بکن کہ پس مرد غم کسے لب و اکن بفقیر تحسین سجابی نقص ز ناداری مشو رنگین کہ دیر آید دست آید</p>
<p>دہد گرد شمنت ایذا تحمل باید اسے ترکی</p>	

ظہور غیب رامی بین کہ دیر آید درست آید	
کہ چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید	بپسیر آبخنان مار اجوانی یاد می آید
بجنت گر چه عیش جاودان دیدم مگر گم گم غلامی لذت دنیا سے فانی یاد می آید	
یقینم است کہ تاجان درون تن باشد	مصیبت ہمہ عالم برزے من باشد
اگر چه نیست غلامی جواب خاموشی نزد مردم و لیکن بجز سخن باشد	
گر چه دل ازیر مے رود مے آید	این ندانم کہ کجا مے رود مے آید
بسنگ از عجز غلامی بحضورت شہ حسن ہر زمان ہجرت گدا مے رود مے آید	
چشم منداشت ز چشم تو نگاہے امید	پس برآمد ز نگاہے تو نہ گاہے امید
چرخ بی مہر سرد پای مرا می شکند	دارم از دے چو بہ نعلین دکلاہے امید
شاید ای خواجہ پس از مرگ بگوش بری	این قدر بہت چو از حشمت دجاہے امید
دوش از بادہ تراست غلامی دیدم بودم از تو نہ ازین سخت گناہے امید	
دل ز وقت کوی نگار مے نالد	مسافر چو بشوق دیار مے نالد
رخت نہفتہ نالم چکو نہ از غم یار	قسمار باختہ اندر کنار مے نالد

<p>که چون ز تو سن کم رو سوار می نالد که می کشی چو بوقت خمار می نالد بچشم هر که بغیست در غبار می نالد که یا ز ضربت مضراب تار می نالد</p>	<p>بناله کار چنانم ز طبع تیر خود است بعد شیب بنالم چنان بیاد شباب نه چون زگره دکه در است یار مینالم فغان ز نشتر عشقت کندرگ جانم</p>
	<p>برفت از بزم آن گلزار آترکی دو چشم راز چو ابر بار می نالد</p>
<p>تیر بے بال و پر چه خواهد کرد با سمن در شدر چه خواهد کرد دقت مردن بز چه خواهد کرد آشنای غیر از حق آشنای می شود هر که خود گمراه باشد رهنما که می شود دو داهم شود از خانه چو میسنا ر بلند دارد آن کسکه لقا هر در و دیوار بلند گاه برون ز جیب او ز نشود نمیشود گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود چون صیفی م نغمه از مرغ چمن پیدا نشد</p>	<p>مردم بے هنر چه خواهد کرد ز آتش آه دل کج سوزد گو بز خواجه راجه سان شدر ام پار سائی نفس پرور با خدا کی میشود <small>وله</small> راه عقبی را چه پرسی از گدای که چه کرد گر کنم ناله بوصف قد و دله دار بلند <small>وله</small> همت شس لبت ز باطن بنظر می آید دست خیس پیش کس بر نشود نمیشود <small>وله</small> چشم ستمگر تو گر تر نشود بگر یه من گریه کس نمیکند در دل او از که زاب همز بانم کس ز همصرا ن من پیدا نشد <small>وله</small></p>

طفل اشک از میل غم در چشم تر پیداشد
 کی بغیر از سینه کوبی دو دودل آید برون
 دلدار که ام است که اغیار ندارد
 بیرون نشود صاحب کاشانه گور
 پابند تعلق شدن از عقل نباشد
 دیوانه نه از کوچی دلدار بر آید
 سهل است که بیرون شود از جسم رویش
 عزم چمن آراسته تا قامت رعنائش
 چون تو بیدروی زور و من چپ پیروی دیگر
 از غضب سوئی من شوریده سردین چه بود
 متمم مغلس چو زین خاک هم پهلوشوند
 چاره سازم گر بود در دگر یاد رسد
 چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد
 تا دل بیمار من گروید حنرت گارود
 تا بمقتل همه ره من آمد از بهر وداع
 بیخون رود طائر دل پیش نگا هوش
 چه شد بگریه من گر قریبم خستد

زین صدت ازا بر نیسان هم گهر پیداشد
 نانیفتد سنگ بر سنگی شتر پیداشد
 گل نیست بگلشن که بهر خا ر ندارد
 این خانه هممانان در دیوانه اندازد
 مزد در خوش است آنکه بس برانندازد
 مستانه کجا از در خستار بر آید
 لیکن ز کفتن خواجه نه دینار بر آید
 سر و از پی تعظیم ز گلزار بر آمد
 کم بود در دل من یا بود بسیار درود
 بادش را از گداس خوار بخیدن چه بود
 خواجه را بر دولت دوروزه نانیدن چه بود
 چون کنم باشد چه در دل از غم دلدار درود
 تا خطت گل کرد گل از شرم دمان پاره کرد
 خلعت آه و بگامی یا با بس کارود
 در وفاداری کس از یاران چو جلا نم نیدود
 این صید عجیب است که از تیسرنگرد
 که شور غوک بیاران دو چند میگردد

عاشق لے شیخ نداند که ملامت چه بود	وله	هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
کشته سوز شمع رویانم	وله	روشنی بر مزار من ممکنید
کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیر کنید	وله	در چین از شاخ سبیل با بزنجیرم کنید
رسمان بر خود پے مردن زار در بسته کرد	وله	در کمر کان بجنیب همیان پُر ز بسته کرد
من شگاف آره دست جفا آخر ترش	وله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکند
غیر از دهن ز کس کا طلب باید کرد	وله	هیچ جز یار نه ز انبیا طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد
حالات حرم از من مستانه می رسید	وله	یاران خیر شهر ز دیوانه می رسید
نفس در سینه اندام ریاضت میکند	وله	سگ شکم پُر چون کند سر از اطاعت میکند
چشم من بعد از گرفتن سرب گرد سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گرد سفید
سینه تاریک را روشن کند پاس نفس	وله	جاده چون از نقش پای ره روان گرد سفید
هر لحظه سوز فقرتش آتش بجانم درزند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت موی سر کردن مکشای خنجر	وله	مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پرزند
تا دم مرگ این گدازان شاه دور افتاده ماند	وله	ذره ببقدر از خور آه دور افتاده ماند
هرگز مر از زشتی دنیا خبر نبود	وله	سخت این چنیت پریش عقبتی خبر نبود
نیست چون حاضر دلت از سبزه گردانی چه بود	وله	گر کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه بود
نیست در دلش آنکه از خود ما دمن بیرون نکند	وله	در حیات این نفس کافر از تن بیرون نکند

دل در برم کیست و دارم نزار در و	وله	از فرقتش شود بدل بهت بر اردو
لیک می میرم اگر جام و سبور البکند	وله	نیست باک از محتسب گیرم اور میکشی
می وز چون باد هر خار خشک پزان شود	وله	قل عالی بهتتان و امانده را در مان شود
غله چون گز و گران زخ شراب ازان شود	وله	خوش ز قحط غله می باشنه میخواران ازان
شگفته تا نشود غنچه بونے آید	وله	بهار طبع بجز گفت گوئی جوشد
چرا که از گل انسرده بونے آید		شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن
از ان فغان دلم تا کله نمنے آید		جگر شگفته تیغ سمره رنگ توام
نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود	وله	از دقت پیوند با سر زمین واجب بود
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود		پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدت
ترکی خوشگو گوشتی که بطرز دیگران بر زمین خویشتن طسح سخن واجب بود		
هرگز بود نه کسوت آینه بزمند	وله	دارد ز دل کمنه نه روشن نگاه عسار
خوشم بمرگ وصالش چو کیز مانج بشید	وله	خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید
میخواره را ز بوسه دهن امتحان کنید	وله	مرد ظرافت را بسخن امتحان کنید
نشه می افزاید آن کو بنجم پوشیده شد		معنی رنگین ازان در سینه میدارم همان
صد خانه بیک گردش خود زیروز بر کرد	وله	تا عمره چشم تو بتاراج نظر کرد
قصر تو که عنقا سر با منش نه گزر کرد		ای خواجده شد از مرگ تو ویرانه بوسان

این سخن از آن است که در این کتاب
 که از آن سخن است که در این کتاب
 یعنی باب اول از آن است که
 مبین است

<p>سرتک نیست که از چشم تر فروریزد چو شد بهار جوانی متا بلبت درش</p>	<p>عرق ز شرم این رهگذر فروریزد درخت فصل خزان بار و بر فروریزد</p>
<p>سرش سجاک در آید تنش شود پامال چو خاک پای تو ترکی ز سر فروریزد</p>	
<p>ای بیا که غم تو دل خون شد چه فنونهای کنی که چشم ترا در غم عشق غسل رنگینش شبه نظر بنجم زلف مشکفام تو بود بجا که آن جبهان مانده ز جهت لبست</p>	<p>دیده از گریه رود همچون شد دیده هر که دید مفتون شد سینه ام از خراش گلگون شد اسیر طائر نظر راه ام بام تو بود و گرنه بر سر اوج فناک مقام تو بود</p>
<p>نثار خدمت عشق تو کرد جان احسن و فاشع را غلامی عجب غلام تو بود</p>	
<p>ز ششوی اعمال ز مردن مرا معلوم شد مردان حق پرست خدا را طلب کنند از غرقش دل بنجو بفسر یا آید چون بغفلت شود از نشه بنا لده عاقل دل ز گیوسه دلارام بفسر یا آید از جفاییش دل ناشاد بفسر یا آید</p>	<p>این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد قارون صفت نه دولت دینا طلب کنند بلبل از گل فتد دور بفسر یا آید مرد بینا چو شود کور بفسر یا آید سه قدم مرغ چو در دام بفسر یا آید چون غریب بی که ز بیداد بفسر یا آید</p>

بجا که آن غلام
نثاره باین عشق خطاب
در این شعر از این نام

در شب ای ترکی میبار چو فریاد کنی
 بشنود آنکه بکاس تو بفریاد آید

کار روغن میکند آبی جوشش تیز شد	وله	میشود سوز دلم افزودن زیلاب سرشک
بود به نشسته فزون باد ^{یاخته زاید} اگر کمن باشد	وله	می معانی خود را عیان بکن پس عمر
گوشت زراع هم سیه باشد	وله	بد بود ناکس از درون و برون
بر همین زاده را بستگر سخن ز اسلام میراند	وله	حدیث در دمن اشب بت خود کام میراند
چو آن کوری بصحن افتاده را برابر بام میجوید	وله	دلم خال رخش برداشت می پالم سر لطفش
تقنه بر تنه قیامت بقیامت افکند	وله	اشب آن شوخ بلا خیز جو قیامت افزاست
کس زیاران چو بمن چشم محبت افکند	وله	غم زد دست فلک جو زیندشش برسد
آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد	وله	غیبت خالق خود میکند اظهار بقیاق
مرد آنست که هر حال قناعت بکند	وله	شکوه در عسرت و شادی بقراخی نسزد
فصل تابستان ز تپ فصل زمستان میشود	وله	وضع نیکان را تغییر میکند ایزد پسند
که کس نه جانب خورشید چشم اندازد	وله	مپوشش عارض خود هر طلعتا بقاب
اگر سر چشمه حیوان تخلای چون خضر یابد	وله	بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پادروک
چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند	وله	سخنی بغیر ز رای مسمان چه کار کند
چو دول دلیر نباشد توان چه کار کند	وله	زدست چیز چه آید باین تنو مندی
دگر نه لقلقه ساس زبان چه کار کند	وله	بذکر رب جهان مائل از ته دل باش

لاله رپیش رخت یاد نمی باید کرد	دله	باقدرت نسبت شمشاد نمی باید کرد
شکوه سیله استاد نمی باید کرد		گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخروش
ذکر از کعبه و تخانه نمی باید کرد	دله	سجده غنیمت از در جانا نمی باید کرد
دل مستان ز بر بیرون بر آمد	دله	ز می تا ز گسست گلگون بر آمد
می نرزد آبرو مرد می مگر سر میدهد		تا بود سر بوی بلسک کی غضنفر میدهد
ز هر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد		دل مننه ز نهار بر شیرین کلام مدعی
می نگرید طفل تا شیرشش نه مادر میدهد		گر نگر می روز و شب گردون نه بخشد روزیت
دیوانه کلبه پری خانه میسرود	دله	دل از برم بگو چهره جانا میسرود
وز درد تو خون گر چه بگرشد شده باشد	دله	کورا و نعمت از دیده تر شد شده باشد
وز تیغ تو دل ریش اگر شده باشد		گر دو هدفت از تیر تو گر سینه بگردد
دریاد تو و ز عمر بگرشد شده باشد		جانم بلب از جگر تو گر آمده آید
هر چند نفستم مگر از جوشش بر آمد	دله	از درد تو آه دل خاموشش بر آمد
از پاشنه ام که نه پاپوشش نه بر آمد		تا آبله از غنیمت معیلا ن نیفتاده
این قابله تهنی از ته سر پوشش بر آمد		بے مغز بگفتار عیان شد سر و اعظ
که چون از غارت زهرن سره کاروان ترسد	دله	بکلیش تا گذر افتاد دل در بر جان ترسد
<p>درد چون صور غوغای قیامت زادلم ترکی</p> <p>زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد</p>		

گفت ایمن از ناز فلاس نے کہ چه شد
گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیکر
بر غفلت آیام جوانی که چه شد

زخم چو چوش زخوی اش گلابی پاشند	وله	غبار سر چو بر افراز آبی پاشند
کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتر ترکی	وله	بر پیکر چون تخم از غش در هر کار می لرزد
بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید	وله	بجای نقل ز لخت دم کباب خورید
تشنه ازان لعل لب تر می چکد	وله	گر چه آتش ز آب کمتر می چکد
چه بلا زلف آن صنم دارد	وله	حلقه بر حلقه خم نخم دارد
از تعلیست همسرتارون	وله	آنکه در کیس یک دم دارد
سقله از سر زلش کرد بختر بیشتر	وله	گوی چون از ضرب چو گان سر بیلا می کشد
حسود رانه ز شیطان جدا بکاید	وله	زیک قبیله بتیر کلاغ دسگ هستند
از تجسلی نبود رتبه ظلمت کمتر	وله	نور دیده مردم ز سیاهی باشد
زندگی بی یار دشوار است ترکی در جهان	وله	تا زن هستند دستهای رلاش شوهر نشود
باغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد	وله	رحمت غنچه رامانے نه بشکل خار بنویسد
نه از طبع کنن مشتقان برون مضمون نوآید	وله	که میگذردت سلم ناکاره چون بسیار بنویسد

لحسی لفظ پند است
بیت و سطرین
کسی مراد از ایل بنود
می میوزن ادا
لا شش میوزن ادا
وزبان پندنی میگوید
ملح شبیه نوشتن نیز
نوشده صوت نویسی
چرا ۱۰

ز اعجاز کلام من زند گلبانگ با ترکی
شبیہ ببل از نقاشش بر دیوار بنویسد

سحاب رازرخ آفتاب بردارید	وله	حجاب شیشه ز روی شراب بردارید
خرمن عمر سزیز تو تلف خواهد شد	وله	عاقبت مرگ بجان تو طرت خواهد شد
سر چو پنبور شود سینه چودت خواهد شد	وله	گر بدین گونه سر و سینه بگویم بغمش
که کار رشته و سوزن زخار و موم نمی آید	وله	بنغیر از خامه و کاغذ بگرگ خس چه بگویم
غالباً از جرم عشقتش سنگارم میکنند	وله	سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزند
که هر کس ببیندش ناخن گذارد	وله	چنان ز زشت است شکل درخت حجام
چو از خاک آدم آفریدند	وله	نبود از فسخ راند رخا کارے
تا کشایم دهن شکم خارو	وله	پیش هر دوست چون روم در سر
یا که در گلستان سب آرد	وله	سبز خطی بر دے یار آمد
چون گنه سانه در شمار آمد		چاک کردن نامه ام در حشر

کنایه از زشتی ناخن ناخن بردارید حجام

شب ز شب خون ترک مژگانش
 شرکی خسته هم بکار آمد
کنایه از بخت ۱۲

خود را دراز می بندد	وله	زاهد ریش گاو در پیشم
ریسمان از براس من تا بد	وله	یارگر زلفت پر شکن تا بد
حیف کین محنتا در عسرت زیاران بادماند	وله	دخت زرد بیزرعی زمیگاران بازماند
آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند		زودترینی که باشد در شب غم مستلما

شاید از سوزد رو نم چشمه افلاک سوخت

ترکیا زین سوزین کا سال باران با زمانا

دل برشته ز لعلت لعاب میخواید	بیا که سوخته آتش آب می خواهد
دو ترک مست تو تا زنتا بخون دلم	که با ده هر که بنوشد کباب میخواید
نظر بروی تو زارد دل خسار زاده	مگر ساعت حشمت شراب می خواهد
گر امی ز شاگردیم شد گران ^{نام ۱۱} دل	و گرنه همان مست و دیوانه بود
خشم غالب شد جو بز زانه پندارم قضاش	تایع نادان شود چون مرگ و انا میزند
بادشاها ز اعلامی حسرت شامی میخورد	مرگ ماهی می رسد چون مرگ ماهی میخورد
سحر گاهان اگر زاهد پے دو گانه میخورد	صباحی کش بندوق ساغ و پیمانہ میخورد
میفشان و ردل بد طینتان تخم محبت را	کجا اندر زمین شور ترکی دانه میسردید
چون بمن ملحق نگردد هر عزیز تنگدست	بازومی بشکسته در گردن حمل می شود
ز بار مفلسی فرقم چنان پیوست بازانو	که چون زانو بی کالاز سر ما باشکم چید
ز قوس اربویش تا در جگر سوزان نشیند	چو بسمل از طپید نهادل افکار نشیند
از رخت پوست دل سے غنچه دهن میخواید	بوئے گل بلبل شیدا ز چمن میخواید
چه شد ز گریه اگر روشنی بشد از چشم	که ابر در لپس باران سفید میگردد
هست همچون جباب خشم ضعیف	آتش حسرتا بی میبرد
بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند	تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خراسان	عجب از مسجادم رفتار تو یابند

لا یخبر قریب انکاره
سختی صحت

پیشتر سوزد بگر از آه سرد در روند	وله	آتش اندازد و تپنی در تن که با سر مارسد
در پس دو هفته آخر تن بجا میدن دهد	وله	چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
محبت نیست گر با سخت روز نگین طبعیت	وله	ز تن چون بیشتر زنگ خا بر روی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشوا سے ہونمند	وله	با سبان پای تبادان نیز باشت پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل بر نوز میگردد	وله	که چون در خانه تاریک بینا کو میگردد
بهر کو مشتگر وید شغرم از لب طفلان	وله	سنادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
شحنه بید اگر ادر است از رشوت بیند	وله	تیزی دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارشش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواید	وله	از آنکه تپ زده آفتاب میخواید
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	وله	ز گس شملاز بادام تو یادم میدهد
سنبل از زلفن چلیپای تو یادم میدهد	وله	لاله گلشن ز لب های تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از دهن بکشاود	وله	ره ملامت مردم بخولیشن بکشاود
چنان نهفت تن لا غرم بتار کفن بود	وله	که کس ندید چو رو سے من از کفن بکشاود
کم مایه رانه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند
صله حصول ز سرکش شود بجا پاک هجو	وله	بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند
جوخ را با کاملان ضد است نانی با ناقصان	وله	داغ مه زائل شود چون رو بجا میدن دهد
مردن عزیز نیست چو ترکی ز زلیستن	وله	دو د چسراغ کشته چراقص می کند

در تپیدستی چنان هر دست از من دور ماند
 بود چون گل تارخت بزم تو از من دور ماند
 شد چنان در انتظار دوست تو دیده ام
 در گوش من بگفت دورنگی دوستان
 میرید هر کس از فلک زده
 چنان از شعله آهیم دل فناک میسوزد
 زاهد بزهد خویش اگر بے ریا بود
 در پیش سائل آتش زرافکنند کجا
 مرد را از جسم بر حسین افتد
 نشود از کس خلاص او
 قوت بازو ات عزیزان نشد
 بخیردایم از غم چرخ است
 ز عکس زلفت تو روز چون شب اگر دور گرچه گردد
 نفس ز سوز تپ فراقت شتر زنگر دور گرچه گردد
 بفرودندان یار مضمون گهر نباشد و گرچه باشد

لعل خورشید در شب
 ز غم سینه ۱۲

فصل تالستان لجات پنبه کرتن دور ماند
 در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند
 کرد نگاه بی بصر مرآت روشن دور ماند
 یک در جهان نه کس آشنای
 نفستد پاله ماه چون کا صند
 که شاخ نخل سبز از آتش خاک میسوزد
 ترکی حسد گواه که مرشد بود
 از پس کیکه آب ز سیم و گره خود
 کتایه بر اعلام ۱۳
 حینر اداع بر سیرین افتد
 هر که در قید ما وطن افتد
 مرغ بے بال بر زمین افتد
 حسره در بند آهین افتد
 شب از ضیای رخ نیرت سخن گردد و گرچه گردد
 بدوق لعل تو خون سدا جگر نگردد و گرچه گردد
 بذر نوخسین لبش معانی شکر نگردد و گرچه گردد

در لغت

چمن ز سر و قد چانت ارم نگردد و گرچه گردد
 ز فیض پای تو بتکده با حرم نگردد و گرچه گردد

آنکه از حسد خویش افزاید	وله	همچو ناخن سرش بپا افتد
از دل خیال یار بختن نمیرود	وله	زین شیشه بوسه می نهفتن نمیرود
نفساندر گریه کرد که ورت ز خاطرش	وله	زین تیره ره غبار برفتن نمیرود
خونم ز تیغ اونه بصیعتل شود جدا	وله	رنگ خنازدست لبستن نمیرود
ز افتادگی نه خوسه تعلی شد از دم	وله	کز شیشه بوسه می بشکستن نمیرود
از سینه نگاهش دل بسیار بدزد	وله	دزد از گره خفتن چو دینار بدزد
دزدیده نگاهش چه دلیر است که درود	وله	ناموس متاعم سر بازار بدزد
قدرش شود البته گرامی جو گرامی	وله	هر که بیاضمم هم یکبار بدزد
ز پند بردل سوزان که آب میریزند	وله	نمک براس مزه بر کبابی ریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله	بچه کش مرعی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غمش کردم از یادش که تا وقت	وله	همدان آینه ام پیش نفس میداشتمند
ز لعل تو پریشانی عشاق چه داند	وله	بید روز و در دل مشتاق چه داند
غار تگر چشم تو بکس جسم نیارد	وله	دل خستگی قافله تنزاق چه داند
از کولے یار سوے گلستان که می رود	وله	وز مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که بر وی تو نظر داشته باشد	وله	شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شباب دین پی دنیا مکن بیاد	وله	این بلع را بموسم گل ها مکن بیاد
همچون نگین ساده چو خواسته بلند نام	وله	اول جگر شکافته رویت سیاه کنند

لطیفه نعلی درین خانه
 عدال ابری بصایب
 شرف خورشید
 اسرار غیبی
 زین غایت زود بود

اینه پیش نفس داشتن آنگان بگیری کردن کزنده یار ۱۵۲ است ۱۲

نفسه دانند مردم بیدرد	دله	نال از درد گر کنم چون نه
که سوکے گاوشیر گرسنه بر بازی بیند	دله	بان قهر اشکم ترک نگاه یاری بیند
دم مژدن رخ هر خویش چون بیماری بیند		چو خیمه نرم از برش بنیم رقیبان را بان جرت
چون کسی از من لجام نیست در گوهر بلند	دله	چسبیت غم گرفتله شد از من لبیم دوز بلند
زیر پای آید نظر در آب جریخ سر بلند		نه نشین بالا نشین گردد به پیش با صفا
همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود	دله	از عتابی تو که ز کرد در گاشن رود

روز روشن تیره گردد تیر شب روشن شود		گوسه مو وصف زلفت و عارضش انمن شود
موج دریا بیشتره لطمه بسا حل میزند	دله	می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را
گرجا ب عشرت که ه ام یار خایند		ساقی می و پیمان مرا کل نیاید
دزدار چه بمنزل که همیشه یار نیاید		دل می برد از سینه نگاهش سر محفل
این دانه تسبیح بز تار نیاید		از رشته زلفش دل صد پاره گریزد
جز زهر بر برون کرده من باز نیاید		تا سرزند از دشمن بد خو سخن تلخ
بلبل بر غنچه بگفتار نیاید		تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم
بر خاطر یاران دلی بار نیاید		شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش
این بوسه خوش از نافه تا تار نیاید		چین سز زلفت تو صبا گر بکشاید

میخانه بدین قریب بود دوز ترگی
 حیث است که بلبل سو گلزار نیاید

<p>میرود بولیش بهر سو عطر از گل چون شود گل شود افسرده در گردن حمال چون شود جان چسان باشد جسمش مویسایل چون شود خارجی گردی و لیکن حل مشکل چون شود سر بقر بانس علم شمشیر قاتل چون شود سم تبرز میشود با قند شامل چون شود ساقی چو کرد گردن مینا بکفت بلند در خلق زان سببشده نام سلف بلند چون چوب میخورد شود آواز دست بلند</p>	<p>شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود دل ز صم آغوشی خوبان نگیب و تاو گلی لب نه بکشتاید پے روغن بمیرد کجیہ شمع ورد داری در سوزن چون افضی نام علی دل بدوق جان فشانی ها کند از منجست تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود دست طلب لبشوق شد از هر طرف بلند از پست پست تر همه خود را شمرده اند بی مغز جز زون نکشاید دمان خویش</p>
--	---

ترکی روم بفرق کس از میرود ز پای
جاس بود گرا ز در شاه بخت بلند

رَدِيفُ الرَّأْسِ مَهْمَلَةٌ

<p>کسے ولی کہ نگردد ز قبر گنبد در گمان شود کہ خسه می پر و میان غبار اگر ز سوز در دم فستد شر بچینار بچشم زنده بود خون مرده مشک تار</p>	<p>نه با کمال شود ناقص از کلان دستار چنان رود تن زارم ز جا بدود نفس جو برق سوخت کرد ز بیخ تا بالا ز تار زلف تو گر نکستی صبا آرد</p>
--	--

<p>که ذبح صبح مسیح مسلمان کند نموده شکار ز بحر فضل دم صبح هر که ماند کن</p>	<p>شدم چو شسته نازت مکن به تیغ حلال بر خیت بر سر خاک آبرو س هوی سفید</p>
<p>بغیر ز کس خوابیده بتان ترکی که احم خفت بنگارت بر دول از بیدار</p>	<p>از جنون دارم گریبان زیر پابالا سر حله جنت نخواهد آنکه میدارد دوا سر</p>
<p>چون بود ستارستان زیر پابالای سر از غبار کوس جانان زیر پابالای سر آب چون سیل بهاران زیر پابالای سر خاک چون مینی زدوران زیر پابالای سر تار تار حبیب و دامان زیر پابالای سر میخلد خار مغیسلان زیر پابالای سر چون طناب دار بازان زیر پابالای سر چون ضیای ماه تابان زیر پابالای سر هر دم باشد عزیزان زیر پابالای سر</p>	<p>از و فور گریه چشم تر من سے رود بستر کلهما مکن در زیت خود بعد برگ از رویه نمانا شود آخر ز جوش و حشتم اے گل اندر جاوه پر خار عشقت هر قدم از رازی رشته تسبیح شیخ باریاست در شب تاریک باشد فروغ عارشش از زمینها فتنه و آسمان با آفته</p>
<p>چون سمندر ترکیا دار دول بیتاب من آتش از آه سوزان زیر پابالای سر</p>	<p>عافل ز چشم لبته سحر که مدار دور خند دلش به روز صبح آنکه کرد چشم</p>
<p>بچ نهنال رزق مکن فصل بار بر از خوف کرد کار شب بے تار تر</p>	<p>چون نهر رود حسب زبان قاصد</p>

این سخن در لغت
 صاف غلط است
 در کمال شرف از زبان
 آید من و بقیه
 در وقت فقر البعد است
 در خواب و بیداری
 در حال برون میسر
 که بگوید
 از آن است خواب
 در چین بیان می نمود
 که چنانچه در عالم
 چون نهر رود
 حسب زبان قاصد

<p>چون کوه کنن ز غم بر کوه سار در جاسے فاتحہ جو نئے بر مزار زر امر دز با کس ار نکنی چون شہر شر</p>	<p>شیرین بکین ز لبوس دہا غم دگر نہ من رسوا کنی بی پیش حسد او تدمردہ را فردا شود ز نار جہنم خلاصیت</p>
<p>غافل مباحش در سن پیچاہ تر کیا خوردی بسے و چل نہ غنم کرد کارگر</p>	
<p>آن پری پیکر کہ یار بسے نقاب آمد نظر یعنی آن مہ پارہ اشبے حجاب آمد نظر یا کند کا کاشش یا بیچ و تاب آمد نظر آن لب نازک کہ یار برگ گلاب آمد نظر چشم میگوش کہ محمود از شراب آمد نظر نوناہال فاتشس یا در شباب آمد نظر موج رفتارشس کہ یار در صغر آب آمد نظر یا کہ آن ترک نگاہشس بر عتاب آمد نظر</p>	<p>ماہتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا بے بیداری کہ یار بیا خواب آمد نظر دام یا قلاب یا سر حلقہ جو روحنا لعل یا گل لالہ یا تانگشس کریا انگین جام مے لیریز یا پیمانہ آب حیات سرد یا شمشاد یا طوبی کہ نخل سر بلند آفتے یافتند یا ہنگامہ محشر پیا ظلم یا قہر و ستم یا جو رو یا خشم و غضب</p>
<p>عیش دنیا تر کیا با در دو غم تبدیل شد چون بکت روز جزا فرد حساب آمد نظر</p>	
<p>خار میر وید کر از نخچے بہ بتانشس مدار سگ بر دم گرفتند ز نہار دندانشس مدار</p>	<p>عامل از ظالم بود بر خلق قرآنشس مدار عادت غیبت کند ہر کس ز بانسشس کن قلم</p>

جامده در بزم خود آن کسکه از دانش توست
 از صفت شیران برون کن بز دلان را روز جنگ
 از تنگ نظری کنس یاد آنکه خیر خویشتن
 نباشد نور مثل عارض تو ما هتاسب اند

وله

چنان دماغ غمش از سینه ام پیداست و پیری
 کثیف از صحبت پاکان مگذر بیشتر گردد
 بنوعی چشم محمود تو دارد غمزه را پنهان
 برون کن از بیاض سینه شعر پست مضمون را

استخوان باشد اگر بیمغز بر خوانش مدار
 تیر بجز پیکان اگر باشد بقرباننش مدار
 گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار
 لطافت نیست چون نازک لب برگ گلاب اند

سپیدی چون نماید درین موها خضاب اندر
 خورد ز نگار آهن را چون اُقتد آب اندر
 بماند نشسته بوشیده چون جام شراب اندر
 بناید مضره بپزکن نوشتن انتخاب اندر

شک پیوسته میماند نانی چون کباب اندر

هزاره رفت در سایه همار بر سر
 فزون ز برگ گلابست طبع ام نازک
 بشوق تابناک که بطلب نرزم
 مرا ز خانه بدوشیست هر سحر ترکی
 از گریستن میزند چشم تلاطم بیشتر
 دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقله
 داغما سینه ما را به بین در تیگرگی

چو بخت نیست بولول کفش پا بر سر
 کنند جاک من اهل کمال تا بر سر
 گدا بگردم چشم و باد شا بر سر
 اجاق کفچه بکف سنگ آسیا بر سر
 میشود پیر از تنی گردیدن این خم بیشتر
 میسر تکلیف با مردم ز کزدم بیشتر
 می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نیسگریم غلامی هر نفس در پیش یا

میکنند بر گریه من او تبسم بیشتر

مرد در یاد دل شود از جو گردون زار تر
 خشک شد جسم ز فکر روزی طفلان جهان

تاب خورتن را بکشتی میکند بسیار تر
 که عسوق حمال میگردد زیر بار تر

مذمتک

<p>گوخزان باشد بماند سرد در گلو گر شدی چشم تو از یاد حق را یکبار کاندر جهانست کثرت اموال در دوسر یابد شفا ز دوسه اسهال در دوسر خسته نزد که از فسانه اطفال در دوسر</p>	<p>وله</p>	<p>از عیار نشد افسرده نخل قامتش در قیامت خنده ات از گریه نگر فتنی عوض باشد خیال دولت و اقبال در دوسر هر چه تشین معساج بالانشین شود هرگز مننه بگفته کودک مزاج گوشش</p>
<p>باشد خیال زلفت و غم خال در دوسر چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر بر هفت تیسر دعا برسد لبها بیشتر نازش از خامی بود نود و تان را بیشتر همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر</p>	<p>وله</p>	<p>ترکی مسلم بزین بمضایین زلف و خال مرد کم بین میکند الفت ز دنیا بیشتر دولت بیدار گر خواهی بغفلت شب مبر پنجه کاران غم سه بر مال جهان کی میشود پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو</p>
<p>ایر از کسار گر آید ببارد بیشتر زانکه ما ایم تشنه دیدار بارد بر بسیار میباشد بشاخ خار دندان بفارسی نگذارم به پیش یار خشک میگردد لب ز خمربا نذر آب تر شعله زن آتش شود خاک تر آخر زود تر</p>	<p>وله وله وله وله</p>	<p>از بر ذی همتان لبر ز خیزند آدمی بشکند در گلو سه ماما آب نعمت دنیا نه چون افزون بود پیش خیس ترکی رقیب تانم بغم سوزبان من قرب پاگان میکند از قلب دور آلاشی</p>
<p>چون خور خشنده ام آئے نظر در نه می سرم جو دیر آئی نظر از چه می رانی درین ره این فرس را بیشتر</p>	<p>وله وله وله</p>	<p>ظالم سبکش نیابد در جهان عمر دراز اے خوش آن روزی که فرمائی نظر بر سرم زود آ که مسام زنده در دل خود جامده ناوان هموس را بیشتر</p>

این بیتها را
بخوانند که
درد از دل
باز آید

خوش مشوای بخیر از لذت اموال خویش

در خموشی لذت باشد زبان را بیشتر وله

کاسه دستم از بود حنای وله

بر کنار از اهل عالم شو که دل جوشد بزرگ

تردخت رز بگریم ز شرم موی سپید وله

مرگ نیکان باشد از دست بد آیین بیشتر وله

سر بلندان راز شیرینی نباشد بهره

سایل از بام بلبند مسکان خوش میشود

بت بی وفا سو من گوی بکن از برای خدا نظر وله

بهار عجز چو گویش بومن گوی بگرم به بین

سرخ و نهم چو بی پای او کند بنا زمین نگه

نالان شود ز کار زبردت زبردست وله

فغانم از چه بکوه گران کند تاثیر وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر وله

ز کج خانه دنیا ای دون دلا جزینر وله

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر

دی بسفره خاصان کرد کار نشین

انگبین زنجیر با گرد و گس را بیشتر

میکنند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

نکنم کاسه بند خواججه عصر
کنایه از طلب ۱۲

موج خمیر دگر دل دریا با حاصل بیشتر

و گرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور تر

میشود آری کبوتر صید در شاهین بیشتر

نیش کرا زیر از بالاست شیرین بیشتر

چون سالی میدهد باشه تسکین بیشتر

چه عجب بود اگر افکنده شته کامران بگدا نظر

پس عمر میکنند آن هین بکمال چو در جفا نظر

چو بره شوم گوی رود بدش نه هم کند ز حیا نظر

گردم شکسته ز بار گران س

مگر نه درد دل سخت بتان کند تاثیر س

کشته شود در جستجو این کیمیا خواهی اگر

درین مقام فنا جا پے دوام بگیر

خمشش باش ز کس حرف در کلام بگیر

همیشه لذت پس خورده عوام بگیر

<p>در نه یکسان صورت زناغوز عن آید نظر چون بود ز نور را اینشی بگر مایه سز تر چون بود شاخ شجر بر افصل برگ و با قدر میرسد باران چو گردگر می خور بیشتر شمع از عکس رخت بنی نوز می آید نظر کز چمن سرد سهی از دور می آید نظر</p>	<p>مرد و پسر نام و وقت صفت زدن آید نظر ترک حشیش میشود از جوش می خونریز تر در جوانی آدمی رامی شود بسیار قدر هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نمان پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر چون نگاه اولین نفست در بالایش بزم</p>
<p>گر چه مکرکی نام ^{نام شتر} از جوهر شناسان شدتی لیک از بی جوهران معمومی آید نظر</p>	
<p>لبس رخسار ز صهبای شب بماند دیر ترنج بر سر شاخ از غناب بماند دیر کاه را جابا بود در کاه درد دل گفتم پیشش موبو بود کوبو دید بدید موبو بود کم زمین سیراب گرد چون شود باران بزد مکسها مے پراند بے خبر یار مے فند در آج درد ام بلا از ذکر خبر جوهرت شکست زنگ غم ز نشاء و عیش و طرب</p>	<p>الم زمانه زرد و ز طرب بماند دیر فنون بهر تر شرو زید ز شیرین کام ننشیند کسینه چون بر کاخ یافتم با خود چو دوستش رو بر رو بر باش شاکر بر نصیب خود مگر و است بوالهوس بخشش یکباره میدارد تمی بسیار را ببازار کیو رتقیل هر دو کان دار از زبان دل بگو تسبیح که خواسته آمان چون قدم بعشق نهاده ز صفات ذات نسب کند</p>

بشر فز کعبہ بلند تر بصرنا ز خلد فزون ترین	دلہ	بحریم یا چو اسے صبا گدزی کنی زاد بگذر
نیست ز اندر کفش آنکس که دل دارد چو کعبه	دلہ	بر لب دریا بود جزئی نہ نخل میوه دار
مرگ صدره خوشترین زان زندگی باشد مرا	دلہ	دست برداری ز تو نم گم از پوزش های غیب
سپاس حضرت باری که در دم قسمت سلم	دلہ	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کا مان آسمان	دلہ	قطره آب گهر چون انگند در کعبه شکر
گر نہ جسم چسبانی بدل	دلہ	ورنه در دل چسبانی نظیر

روایات الزامیہ معجمہ

آخر عمر است و از حق بے خبر هستی ہنوز	۱۱ ایمان نشین آن خوشتر است	ریختی صبر برگ و بے برگ سفر هستی ہنوز
غافل شیر اجل آید کہ تاخونت خورد		حیف تو بے غم بفکر گا و خر هستی ہنوز
از قناعت ہر کی یک آستان بگزیرہ است		تو چو سگ یک از ہوس مادر بد رہستی ہنوز
کو چکان نازندہ بر نقد ہنر ہستند و تو		در کنالی چو طفل بے ہنر هستی ہنوز
گہ بوسے کعبہ و گہ بوسے او خواہم نماز		گہ بدوق سے پرستی چسار سو خواہم نماز
دل منخواہ کہ سر از سجدہ بردارم دگر		چون بخراب خم ابرو سے او خواہم نماز
تاز خون دل وضو کردم دگر نشکستہ است		این مدان شیخا کہ شاید بے وضو خواہم نماز

رُخ بسوے کعبہ و دل در خیال رو سے یا
کے قبول فقہ غلامی چون درو خواہم نماز

از سہ زلفش چنان ہر تارمی باشد و راز	چون بر ہمن زادہ راز تار سے باشد و راز
-------------------------------------	---------------------------------------

هوش گفتن با من و تاب نداشتن با تو نیست

سماک دل گر صید خواهی کم مکن سرفا تیر
سماک بالفتح و یفتخین هر دو آمد ۱۷۵

کم مکن دست هوس اے واعظ دوران دراز وله

درواقع کند بدل غم خوبان رنگ سبز وله

بر لب از موے میان تو نه نام است هنوز وله

کجا بکشته تیغ توجان در آید باز وله

بغیر خوردن قے نسبتش نمیزید

بخواری جسان دهد هر کسکه از پنج سفر تیر

باب اشک از دل کم نگر و گرمی آهسم

اے عس باوه را چو آب مرز وله

تفت مکن واعظا بنام شراب

بیا اے جان من با جان من ساز وله

مردیم دست ذکر ز اشعار ما هنوز وله

رنگ نو پیداکند دشمن چو میگردد کهن وله

سوے در هر دوستی بیند بچشم انتظار وله

دوستان فرستند بهر حج و هم باز آندند

بمعرض نکلند با کمال محبت آغاز وله

قصه درد و فراق اے یار سے باشد دراز

مرغ ماهی خواره را منتقار می باشد دراز

کز تو کل هست شرح آیت سر آن دراز

نام خیار تا شده مشهور رنگ سبز

زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

مسیح گر بزمین ز آسمان در آید باز

اگر گزشته سخن بر زبان در آید باز

منی باشد ازین اثر کی نفس خانه نشین برگز

نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین برگز
یعنی ازین سبب ۱۲

ریز خوغم مگر شراب مرز

خاک بر روی آفتاب مرز

میجائے اگر در مان من ساز

از ما تمیست در دل هر دوست جا هنوز

ماریو حنی میشود چون میکشد عمر دراز

همچو مه بگردن نیایم گز خلوت دوسه روز
نفسه از ناکه بر شکل ظهور میکند ۱۲

من بطون خانه همچون آسیا استم هنوز

که میدهند بتمر یکس پر و سبوا آواز

در در آنگندن
اگر چه بقابل در دوران
است آلا و حواره
شده بان کم ۱۲

روایت السین مہملہ

صحیح گلشن رانہ دیدم غیر دیو قفس	نیم ستم از برگ گل واقف بجز خار قفس
خانہ گلزار دہرا نکس پرورش در خانہ شد	ولہ سے پردہ گرفتار مرغی کہ زاید در قفس
گر کیا نالہ دلش از شرم سر رفته	ولہ ہر کر از نزاع افزون سے شود شور نفس
عاقبت گفت طیبم کہ مرا ہیچ میرس	ولہ دارد سے درد تو مرگ است دو اہیچ میرس
آخر آشفته جو سنبل دل بیتاب شدی	بارہا گفتمت از زلعت دو تا ہیچ میرس
تا گرفتارم بعشق نوز خطے	ولہ ریش خود ترکی نذارم پیش کس
تا ز دندان سگان کوسے اود امان رہد	ولہ فرق من بشکت سنگ کو دکان از پیش پس

لے ریش خود اہیچ
ریش نڈا سنبل سگایاز
قد سنبل

روایت الشین معجب

گر چه چون رستم از زال جہان ہنسیار باش	زمین کہن رود باہ اسے شیر ثریان ہنسیار باش
غافل از زیاد حسد اور دامن شبہا مشو	صبح پیسے میر سدا سے نوجوان ہنسیار باش
سُخ ز اسباب جہان گردان کہ بہر خار تش	گردش افلاک می آید ودان ہنسیار باش
نعمت باطل مزین جز ذکر حق سے مرغ دل	کہ تقابا ز اجل آید نہمان ہنسیار باش
تا نگیرد در ہنر دینا سے دون راہ ترا	ہر دم از نقد عمل سے کار روان ہنسیار باش
برت پیری برخت می بارہ از موسے سفید	کشت عمرت را رسد اکنون زیان ہنسیار باش

<p>سبزه خط این نه کرد عارض توره است تالنج نفس پلید خود مشو تا بردست</p>	<p>میر رسد در گلشن حننت خزان بهشیار باش در نگر دو چهره دست این خصم جان بهشیار باش</p>
<p>در رباط دهر دل بستن علامی غافلست چون تو میدانی که هستم همان بهشیار باش</p>	
<p>تو بر افسانگنم جام شراب آید چو پیش پس ز باد آتش لغض آب خجالت میبکند گر ز مهر کیشان نفرت ندارد خاکسار بضبط عشق تو امی بت شد مچنان خاموش چو آفتاب خرت نیست شعله ز آتش ز سخت دل نه نماید کسے شرارت دور</p>	<p>تشنه را با تشنه تاب صبر آید چو پیش از رخ حسا و ذکر بو تراب آید چو پیش سایه چون گردد پس نشین آفتاب چو پیش زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش شده بتابش حسن تو بمثل آتش کجا تا این دغا را شود جدا آتش</p>
<p>بشب بیزم ز سوز و پیش غزل خواندی زدی حبان و دل ماکه تر کیا آتش</p>	
<p>درین زمان که بخوید چو کس بکس بر خاش</p>	<p>چه جوی اے بت بد خویم تو بس بر خاش</p>
<p>در یغ مرو علامی چه نیک خو میداشت نه دوستی بکسش بود نه بکس بر خاش</p>	
<p>خند گواه نه بینم از سما کردش چو دیدگان جو کل نشسته من مانم</p>	<p>فتد ز گردش حشمت به نخت ماگردش نه بجهردانه کنم مثل آسماگردش</p>

دلم بوجد نماید چو صوفیان ز سماع	نمی دهند بر بستر که جام را گردش
بگام مانده چکاند سپهر قطره آب	نمی دهند بر بستر که جام را گردش
رها ز گردش گردون شود نه روشن دل	نصیب شمس و قمر هست و ایما گردش
همی خیزد نکند خواجگار از نعمت خویش	دل را نگان به بر تمویل بکند محنت خویش
عاقبت سگ تیز رونالی ز درد پای خویش	دل خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته رفته از دور منزل رسی	دورته چون آتش ترکنی گم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی نمیکرد نصیب سفله	دل ز غم را چون باز نشاند کسی بر دست خویش
ز موج باد کشته دست از چه زاهد خشک	دل اگر بر آب روان تر نمی شود پایش

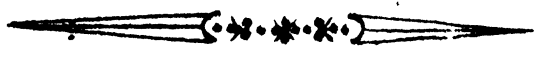
علاقه فاعده است
 که چون سیر در این
 قدر غایت شود که داده
 راست خود کم میکند

رودین الصاد ممله

از مژه تیغش کند خون دل بتباقیص	میکند از ضربت سنگ گران چون آب بر قیص
پا چنان کوبد ز تحریک سر شکم آن قمر	میکند که آب جنبش سایه مهتاب قیص

گردوش عکس مژه در دوطه چشم چنان
 میکند خار و خشک تر کی که در گرداب قیص

نه چون حرلیت بدت تو ز رنم در قیص	دل بشوق برکت پای تو سز نم در قیص
غم نخور از مرگ که فکر جهان باشی خلاص	دل جای شکر است این که زمین بند گران باشی خلاص



رولیف الضاد مجمہ

ماہیستم کہ جمال عارض	کو کب صبح کہ خال عارض
برفتد از پا زبردست از ملال زبردست	سدر نخیخیز و زرد و اندر شکم افندہ قبض
گر چه من قیدم بدست دشمن افسردہ مغز	باغ باغم زان کہ در باغ منم با بن الغرض
ز عکس سبز خط او نگین الماسش	ز قرودی نظر ^{کتابیا نثری ما ۱۲} آید چنانکہ آب بجوش

رولیف الطاء مطبقہ

سوئے من ننوشت او یکبار خط	گوزستم پیش وے صد بار خط
---------------------------	-------------------------

رولیف لطاء مجمہ

دول من نام آن بت همچو قرنت حفظ	نسخہ رخاں خطش چون شرح ایانت حفظ
--------------------------------	---------------------------------

رولیف العین مہملہ

گشتہ دودا شب بشوقت رفت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع
سایہ انگن چرک مخمورش اگر باشد بیزم	جاسے آب ای میکشان یزد و شرب از چشم شمع
زنگ میگردد نہ نور طبعم از روے قریب	خیرہ میگردد نہ چشم آفتاب از چشم شمع

گر کسی پیش تو بردارد نقاب از چشمش
کنایه از خفا و پوشش

چون پر روانه سوزد از تجلاے رخت

ردیف الغین معجم

اے گل از عشق تو میدارم بل بسیار داغ
 دارم از ستر پایا مانند پشت مارد داغ
 ز آنکه شکل میشود دور از رخ آینه داغ
 خوش نیاید ز آنکه در چشم کسی آینه داغ
 یا شد از رنگ بقیم این خرقه ریشینه داغ
کنایه از اجسم مناسبت خرقه ظاهر ۱۱
 نگاه مار که چون روشنی از چشم چراغ
 گر خورد تیر نگاه تو دروغ

نیست همچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ
 نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر خم
 قرب آن نو خطاشست از سینه ام دیرینه داغ
 تاز گرد کینه دارم شیشه دل را صفا
 هست از خون سرشک آلوده هر مو سے تم
 خیال زلف تو هر شوم چنان بر زد داغ
 راست گویم که خیسر آه هو

دید سوسه نه غلامی گاه
 آگوشه چشم سیاه تو دروغ

گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ
 ز بانم در دهن طوطیست در باغ
 در شب محتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
 از سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ

چون ز تاب عارضت باشد ز بنی رد عن چراغ
 بغیر از نغمه سنجی نیست کارم
 تیر طبع از جلو روشنلان بر هم شود
 شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر

لا ترسبت که چون
 را خواب بر آید پیش
 کرده با چراغ آن نقل میکند
 که تا پیش آمدن بیگی
 شود پیش شب انقدر
 خواب بود در آرم
 زان خواب با چراغ بیگانه

پیش نگاه از رخ ز چشمش
 ۱۲

رویت الفاء

<p>مرہم بند اسے چارہ کر نیم این طرف نیم آن طرف انگن نہ چون احوال نظر نیم این طرف نیم آن طرف مانند خاک رہگزر نیم این طرف نیم آن طرف چون چو سراسازد تیر نیم این طرف نیم آن طرف چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف چون تار باشد در گھر نیم این طرف نیم آن طرف</p>	<p>دارم خد نکش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف بگذر زین اسے بیخبر و نیامی دون خواهی اگر از نعل نیم تو سنش آفتد عینا رحیمین و دپارہ می سازی جگر زان گو نہ از تیغ نظر در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خیر بر خط مسطر شد رقم ہر مصرعہ شعرم چنان</p>
---	--

۱۷ در پارہ سخن
 و کردن ہر دو آمدہ ۱۲

ترکی چگفت این مصرعہ جو بستہ دہند کسی
 ہے ناک میں مرعی کے پڑ نیم این طرف نیم آن طرف

<p>چہ گرفتہ پے کشتن من زار تیغ جفا بکفت ہزار جہد گرفتہ ام سرد امن تو بجا بکفت وزن وزن تن لائے ہر تبا زیانہ زلفت سرد و چشم سر ایم گے ترانہ زلفت دست چون بند لبالب سرنگون کرد و نظرت خاصی اندر میوہ باشد بختہ چون کرد و بظرت آزاد نامہ ایست پی لبستگان زلفت</p>	<p>بت نوجوان چو نگیرم از ضعف چوب عفت بخدا خلاص نمی کنم در دار قبائے زلیسم مکن مکن دل زارم ہفت بہ تیر مژہ نشستہ در شب یلدا بکنج تنہائے سیرکن اظہار خود را تا کند تعظیم خلیق آنکہ گو یا شد بکنج خانہ ماند پوچ گوے خط سید زستہ بگرد عذار یار</p>
---	---

رویت القاف تازے

عاشق خستہ چو پوسد مثرہ یارِ شوق	گر زنی تیر ہو سب سوفاں شوق
سجدہ پیش تو کند زاهدیند الشوق	گر بہ بنید خم آبرو سے تو محرابِ نما
بچن ز نظرہ رشمنی گل تر کند ز حیا عرق	دله بفتانہ تارخ نازک تو ز بار زلف دو تاعرق
کہ گرفت شمع ز جھلت تو ز فرق تا کف پابعرق	مکن از نقاب برون صنم مہ روی خویش در آئین
<p>چہ قدر بدیم غلامیا کہ بخت آتش باویہ بکمال شرم بخت از رخ خود زویدین ماعوق</p>	
شکت رونق بز م تو رفت سہ تا یار	دله کہ دارد از گل و شمشاد با جسمن رونق
ز حسن عارض تو ما ہناب بے رونق	ز تاب چہرہ تو آفتاب بے رونق
<p>بگو بگو کہ چہ شد تر کیا ترا بخت را کہ ہست رو سے تو فصل شباب بی رونق</p>	
تا دلم عزم طوائف آستانش کردہ است	دله ہر قدم سحر مند در سجدہ ہا از اشتیاق
منزل تو کوی می خواہم کہ طے از سہ کنم	دله بگذر انم بر زمین ہر گز نہ پا از اشتیاق
شمیوہ بخشش سنوار دلو چہ آموختن	دله کزیرا سے خاطر تشنہ خود در آب غرق
سگان بسگ نہ پی استخوان در آویزند	دله چنانکہ مردم ناہبہ بسیر دیان ناحق
می پرد رنگ سلامت دل چو شد لبر ز حرص	دله دلو چون گردو بالب می خورد در آب غرق

خاکساران ماکن پامال کز پامشت خاک ^{۱۰}	دله	چون بجنیش مے درآید می فتنه بالای فرق
میزبانِ مفلس از مہمان باندیشد چنان	دله	کز غم باران تبرسد صاحب دیوار شوق
خواجہ از غایت ہوس تافسرق	دله	گشت در حجب آرزو ہا عشرق
بگذرے از پیل از سبکساری		خس نگر دو لقبے دریا عزرق
برو بمضمونم از گرا ہے یک		ہست در بانگ ذراع و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخس
رفتم از غم برتر کیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

باز در راہش دل دیوانہ می افتد بجاک		باز این وحشی بہر دیوانہ مے افتد بجاک
می جہد بیرون ز دل راز نہانی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید دانہ می افتد بجاک
پاکش از پیش دشمن تاسر تو نشکند		جنبہ از بینا و سفت خانہ می افتد بجاک
گر ز تاب عارض او بر زمین غلطم چہ شد		شمع چون روشن شود پروانہ می افتد بجاک
بر دم بخویشتن چو بسا آرزو بجاک	دله	پراز امید ہست دلم تا گلو بجاک
در جامہ جسم دون ز خوشامد چنان نرود		بالد ز تاب مہر جو شاخ کہد بجاک
عمد شباب رفت بغفلت ولی العیب		در سجدہ نہ پیش خدا ندرود بجاک
ز کتہ رشتہ زلف او نہ ہی زور کشا کشتے	دله	دل زار کاغذ بادسان چو خموی بردی ہوا بجاک

هزار بار بگفتت که گذار عشق غلامی
سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا شک

می طلم از سوزش عشق تبان در زیر خاک هست داغ سینۀ من هم عیان در زیر خاک بر مزاج سایه جز دود چراغ کشته نیست از زمین گنجینه مدفون برون آراسه بخیل ز آتش آهمنده نخت دل بیتاب خشک کی شود از گریه آب دیده پر آب خشک چو کند بیجانۀ دل هر که از آب هوس با صفرا نیست سیرابی نصیب از بحر خلق کردم از سودش در پیری گریبان چاک چاک نشاند ما تا بتارگی سولیش دل بسته ایم کاغذ باوی صفت منشور اقبال مرا چون گل شب بو کند هر روز بر بام فلک دامن دل ز کشتشهای نگاهش پاره شد	نیست با من بعد مردن هم امان در زیر خاک ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک پیش زان ساعت که خود باشی نمان در زیر خاک کی بود از تابش خورشید پاره سیماب خشک تا ندم نه خواهد گشت این سیلاب خشک وقت گردیدین بود چون کاسه دولا ب خشک در صدف ماندید ریگ و هر نایاب خشک چون کند سپاه را طفل و بستان چاک چاک اگر گریبان چاک و ما داریم امان چاک چاک کرد چرخ پیر سرمانند طفلان چاک چاک صبح از شوق بنا کوشش گریبان چاک چاک چون گمان کرد روز نور ماه تابان چاک چاک
---	--

نامه مردم دیندارند عی ترکی چه باک
کرد طفل بے خرد فرمان سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت بفرق دشمن جو شنده را خون کن ز گرد انکسار	در نه همچون سوزن بشکسته می افتی بنجاک سر بباد آتش چو زود آتش بزن از مشت خاک
چسب با پختگان بود دشمن نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب	میوه حسام کم فند بر خاک سگه ز صاحب خود پاس بان ز پاس نمک
من از نظاره نوشین لب تو می لغزم کسی که زیر نگر دو بروز از صد کس	چنانکه پاس بلغزد پوست لغزک تمام شب توبالاش میکند یک یک
ز شیر زنگر زیم و یک بگریم بگویم چو کس در رسید اینک یک	

چه غم ز سختی خصم ار چه لا غم م ترکی
که قطع می شود آهن ز رشته باریک

ردیف الکاف پاری

بکنم شیشه اجبار سنگ عاشقان می زند در حبه	بر زخم جامه ریابر سنگ سنگ بر سینه سینه بار سنگ
تکیه بر خاک از روی خالیف باش از نام جنگ کس نبر پاغیر سرتیغی زند بهنگام جنگ	

ردیف اللام

سیر سیر یاواز خم گیسوی او دارم بدل
قصه زلف درازش موبودارم بدل

زخون من علامی نیست خوف محشرش هرگز	دله	بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
هر چند که از نشتر عسّم خون رود از دل	دله	ز نهار نه سودا سے تو بیرون رود از دل
تا مستی ز لطف تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعہ موزون رود از دل
شجاع را چه بود حاجت از قدر و قاست	دله	که کس نہ بر سر صنیع زند کجاک چون پیل
خاک رهش بیدہ خونبارم افکنید	دله	بندید زود تر ره آب روان بگل
چنان ز لوج دلش محومی شود یاد م	دله	که چون ز صفحہ کاغذ حرف کلک غنا
لاغر از منبری دارد کمال	دله	کس نہ بیند بدر را همچون ہلال
دشمن اہل کماست آسمان کج پسند	دله	تا بشکل ماہ کامل نیست داغ اندر ہلال
کاشکے جلدے شے حرام شدی	دله	کردی ایزد مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی	دله	از ثمر خالی نئے ماند درخت تا جیل
چون دلم چو شان نباشد از سحاب گریہ	دله	جوی بار خشک کہ باران شود پرموج پیل
زر ہمائے مُردم کنارہ گیر اے شیخ	دله	بسان جادہ نباشد کہ تا سرت پامال

ردیف المیہ

یار رسول اللہ نگویم عاشق زار تو ام	بندہ لیک از بندگان کفش بردار تو ام
اے شفا بخش از میمانیستم چشم ہی	دارو از دست خودم درده کہ بیمار تو ام
کلبہ تارم شبے روشن کن از الوار خویش	شد بسا روزی کہ من مشتاق دیدار تو ام

همچو ترکی نیست یا دم راحتی قصر بهشت
تا بنجاک افتاده زیر کاخ دیوار تو ام

نالہ بر پاکنم کہ یا نلکنم
اسے رفیقان ززار نالے ہا
گفتگوئے ازان لب جان بخش
لے جنون مژدہ بہار رسید

دشت دریا کنم کہ یا نلکنم
حشر بر پاکنم کہ یا نلکنم
با سیما کنم کہ یا نلکنم
رخ بصر را کنم کہ یا نلکنم

یا رمن تر کیا بنجا آب آمد
دیدہ را داد کنم کہ یا نلکنم

کاکشس زنجیر کرده در گلو انداختم
سینه لبریز از دنگ نوک خراکت یا
چون حمایت آن کفام مشب از عمل
می پرستان بر در میخانه شب و تا خویش
تار ز تاربت کافر طناب دار سان
لقمہ زہر فراق یا رصن گام وداع
مدتی بود از غنم اد طیل در ز بر گلم

این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم
تر کشش پرتیبر کرده در گلو انداختم
تا حشر تسخیر کرده در گلو انداختم
شمنہ را تعذیر کرده در گلو انداختم
شیخ را تشہیر کرده در گلو انداختم
تکیہ بر تفتدیر کرده در گلو انداختم
این دہل تدبیر کرده در گلو انداختم

لقل تر آن رخ خوش خطا و از خط خویش
تر کیا تحسیر کرده در گلو انداختم

<p>بزنگ بادخزان زین بهار سے ترسم مگر زخنجبر و مژگان یاری ترسم مگر زگردش چشم نگار سے ترسم</p>	<p>زبرد میدان خط نگار سے ترسم ز موج آب دم تیغ تیز سرنگش الم بود نه ز برگشتن زمانه مرا</p>
<p>جواب آن غم کے لئے نہ ہمت کر کیا کہ گفتم بہر تفسی کہ ازین ذوالفقاری ترسم</p>	
<p>بے فکر از تعلق دنیا شستہ ایم تار و کشیدہ از ہمہ تنان شستہ ایم خط ثبت زان شستہ بنگار در گنم بہی صلح مجازاً محبت ۱۱</p>	<p>از شہر تا بگوشہ صحران شستہ ایم بر خاستیم فی پے تعظیم کس در تنگ آمد ز جنگ تو یار در گنم آخر ز ترکنازی چشم تو شاہ حسن</p>
<p>یادوم عذاب گو خود آید غلامیا گر ناگمان گذر بزار در گنم</p>	
<p>چو پستہ از شکر خندش دہن سبز میدارم چرا گاہ عنزالان ختن سبز میدارم بزنگ بال طوطی تا کفن سبز میدارم</p>	<p>بوصفت آن خط سبزش سخن سبز میدارم ز ابر دیدہ مناک دایم در غم چشمش پریدانہ رہواس حسن سبزش طایر جانم</p>
<p>نمی بوسم غلامی بے سبب جاہ زخداش ز آب بوسہ ہاسیب ذقن سبز میدارم</p>	
<p>ازدوا باشد کجا عمر طیبان بیش و کم</p>	<p>کہ ششش بجا کند کی رزق انسان بیش و کم</p>

<p>گر چه گردیدند مثل سیاه روز و شب گوشه گیران را خدا از غیب وزی مید چاک شد پیر این عمرم ز خازن فتنش</p>	<p>هم نشد یک دانه از رزق عزیزان پیش و کم دیگدان کی می نماید کوشش نشان پیش و کم تا کنم از باغ و صاش گل بدان پیش و کم</p>
<p>چپند روزی گرامان یایم از دست اجل تر کیا پس می کنم ترتیب یوان پیش و کم</p>	
<p>کی پے طاعت حق حلقه درمی بندم گر چه از ضعف سخنیز دوز سر خاک تنم بسته ام چشم نه از روی جهان به بریا این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود</p>	<p>معصیت شیوه شد از خلق نظرمی بندم هم بوجوه قد بالاش کرمی بندم از پے نفس لعین راه گذرمی بندم گو دهنش بدو صد نعمت زرمی بندم</p>
<p>قرب ای زنده بجز دوری مردم گردد دل ازین رونه غلامی به بشری بندم</p>	
<p>صد تو به کرده نیت دیگر بنا کنم دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ما بنیم نه غیب رسایه تاج سبد بفرق از ظلم گنگ لبش و زاندا می میر زان ۱۳۲۴ این شعر در مجموعاً ۱۲۵ اسے سرو خوشتر ام بان ره که آمدے بی تعلق تا شد گشت از سر من با کم وله</p>	<p>جست قبله رخ تو نماز از ادا کنم مانند کوه سارنه جنبش زجا کنم گر سر بزیر سایه بال بهان کنم در روز چشم محشر دیگر بپا کنم دل را کنم تار که جان را فدا کنم بعده چون شود بمی را را آزار کم یعنی در ۱۳۲۴</p>

تا بوقت سجد گردانی شود زاهد خموش
 بیشتر پاکیزه مضمون نمی آید بدست
 سالها دل در غم زلف معنبر داشتم وله
 شب همه شب بر امید وعده های باطلش
 شد مگر خاطر از لوث تعلق با مرا
 خورم آن روزی که دست من بدست یار بود

گسترده صیاد چون دامی کند گفتار کم
 غوطه زن راسه رسد کف در شهوار کم
 مدتی از گیسویش ز تار در برداشتم
 چشمها تا صبحم بر حلقه دور داشتم
رعایت چشم با صدقه فلان هر روز
 ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم
 خوشتر آن وقتی که بزانوی اوسر داشتم

بر تنم گویا غلامی از در پیچیده بود
 بسته تا اندر میان همیان بر زرد داشتم

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم
 از خاک مال فقیر که شد فخر من نصیب
باید که در غم نصیب
 و ز زلف تاب داده بسبیل خبر کنم
 با حاملان بار تحسمل خبر کنم

تو کی ز زلفهای گلو سوز دل گشت
 باروح پاک ببلبل آمل خبر کنم

کتابه از استاد طالب آملی ۱۲

بیمانه به پیشانی که دست تو بوسم
 خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام
 یکبار بهر جای که از شوق نشینی
 چین ز بزمین زلف تو ایثار می کنم وله
 هر سر در همچو صورت دلوار می شود
مناسب نه نظم

وز مستی او دیده دست تو بوسم
 من لعل لب با ده پست تو بوسم
 صبار من آن جا که نشست تو بوسم
 تیر بان بتار موسی تو تا نامی کنم
 آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

بادستان دوست نه زیباست دشمنی		تا تاج پویا رطاعت اغیار سے کتم	
شکر کی مدان کہ زیر زمین زر کسم نہمان		خاک کی بھسرق در ہم ودینار سے کتم	
لے میجا جان بلب از شوق دیدار تو ام	شخصه سجاک سخت شربانی کہ داشتم	من مریض لا دوا از چشم بیمار تو ام	دله
پیش از دور زمانه رنگ سید بو	سرمد اپنا شسته خاک در دلدار بچشم	مینا شکست از منے نابے کہ داشتم	دله
کافر عشق تو کردو چو بد بیت رنگ	دقصر در هر رتبه و جا ہے میافتم	آخر گرفت رنگب خضابی کہ داشتم	دله
دقصر در هر رتبه و جا ہے میافتم	چون تاخت ترک غمزه او بر غاتم	روشنی کرده عبارت دم یار چشم	دله
بزرگ ناتوانی گرز راه یار منم	بنیبر از چند تاری نیست امانی کہ مندارا	نگس مست ترا زاهد دیندار چشم	دله
بهر دم تازه تر کی بہت داغ سینہ ز شرم		نہ آسب خزان یا بد گلستانی کہ مندارم	
شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم	گر چه من پسید و ناتوان شدہ ام	گر چه پیتم چشم بر جاے بلند انداختم	دله
در غم چشم سرمه ساسی کسے	زار چون میل سرمه وان شدہ ام	خادم عشق نوجوان شدہ ام	دله
		کنایہ از قامت ۱۲	

ما سرخ من و گیر و قیب رویاه	گوسه یار مشب چوش بر خاک غلطان آمدم
دولت صد بادشاهی در قیب کبر یافتم	گنج سیرش حبت در گوشه کبر یافتم
چون خطش آمدین هم از شد اما چه سود	انچه می جستم ببر نامی بر پیکر یافتم
برنگ باله میخوامم که از شوق	شبے اے مه جبین گرد تو گردم
خط گویای منماند چون زبان لکنت کند	بد شود خط نگوگر ریش آید در قلم
کنی لطف از بیازاری خوش استم	بریزه خون که بگذاری خوش استم
بیسرون ز خانه می هم باز در چشم	جذبم لبان سنگ نه از جازور در چشم
بینا به تیرگی ام و کورم بر روشنی	کارم چو شپک شده دارد از در چشم
از در تو دور تا از گردش دوران شدم	خاک بر سر در بدر حیران دگر گردان شوم
پیاده در پست اے شهسوار گردیدم	بجستجوی تو مشل غبار گردیدم
ز کوفت سیم اسپس سرم بر خیزد	مگر تیر نگارش شکار گردیدم
چه گله از غمت ای گلبدن در سینه میدارم	تماشا کن که سرتا پا چمن در سینه میدارم
مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم	این قیام لبغیر بود نمیدانستم
شعله رسوزد لم هست که خوانم آهش	اشک من خون جگر بود نمیدانستم
تن چنین کاست ز بار دنیا	کز سر خویش گرانی دارم
چنان شکم شده سیرم ز مهمانی چرخ	که نان گریه مسکین بتر میدوزم
سخت جانم ز تن چو جان نرود	گر بر اے و داع یار روم

کنی اردو غ و عدہ زوصال ہم فریم وله نشیندہ کہ دنیا بامید ہست قائم

مطلع غیب منقوط

اول اول سر دعا کردم وله ہو س در دعا کردم

مہ جبین را ہمت نشین آورده ام وله آسمان را بر زمین آورده ام
کنایہ از کار شکل ۱۲

از پئے انتظار او صبر بار وله گاہ بر بام و گھر بدر آیم

شد بنوعی سوزِ نخت دل فزون از آبِ شک وله چون ز باران بیشتر تا بد پر شمتاب کرم

بر سر خصم کمن قابو نیابے زود تر وله گرگ باران دیدہ می افتد ز دشواری بدام

بحر و بر را نگذار دو جو بر آید آہم وله خشک و تر جملہ بسوزد و جو فرزند آہم

بگفت از نا زان نا آشنا گیت چون دوشم وله ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم

بنوعی مینزد با من سخن نا آشنا گشته وله کہ گو یا پیش زین گاہے نہ باوی آشنا بودم

بیاد حق چونہ چشم دل از ورون بندم وله چہ سے شود چو در دیدہ از ورون بندم

بدعی نہ ہد نقش پائے من دستے وله کہ کوے او جو روم نعل و از گون بندم

ببزم یادہ گویان کیو رہ تھم وله نہ غمیر از کل کل حرنے شنیدم
۱۲ بوج سخن

کنم در دم جو زنگی کاغذ ارشتر وله کم از کلک فرنگی نیست کلکم

شب گلستان عارضش از شوق وله ہچو تیر آن ورق ورق گشتم

یل چرخ کردی دستے زند وله کجا پس خم از ہمیت او ز خم
کنایہ از زمین ۱۲

ضعف میگرد و فرزند از گردش قسمت مرا	دله	هر کجا تری کی بر آس آب گردش میروم
ساقیا بخت دل بر آس کباب	دله	همچو مینا در آستین دارم
زشت پوشیده بماند بلباس نیکان	دله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
میشوی شیرین سرا پا اگر رنگ نیشکر	دله	پوستت بر کند داز تن هر عزیز تلخ کام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانه	دله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر تنم
تری کی کاه فقر بر تان ساده ام	دله	زانو بر آس حضرت سلطان نجی زخم
در ره میخانه کرد اعظا شود با من و چسپا	دله	تا برسد گویش حضرت مسجد میروم
بدشنام لبش بود آرزویم	دله	نصیب غیر شد چون بوسه آن هم
با من از ضعف تاب جنبش نیست	دله	زنده ام یک مرده را مانم
تا صبح درین گمان که گرفت نصیحتش	دله	من سزگون ازان که بگویش چنان بوم
شرم می آید که یار آید اگر برتر بستم	دله	نیست جان اندر تنم تا باز قربالش کنم
ثبت از فراق نامه آن دلربا کنم	دله	صد باره تمام صد باره داکنم
انجام تا کلام مخاطب می شود	دله	مانند کوه ز بسجق ابتدا کنم
شعله آه ضعیفان که بچو شان دوش	دله	آتش اندر تن نیفتد از پر شب تاب کم
امروز سهر ازان ماه من آمد	دله	شاید شده آگاه که همان شبی ام
تری کیا بسگر شعور و اعظا ناسته رو	دله	جامع المظفرین را میکند دلاله نام
گم بنجون از خجسته مرگان خونخوارش طیم	دله	گم بنجاک از آتش گلنار خارش طیم

چشم میدارم که وقت قتل از بالای بام	ادکند نظاره دمن زیر دیوارش طیم
ماهی بے آب سان هر شب آب گرم شک تا سحر ترکی بیا چشم بیاش طیم	
هست موزی را بموزی از ازل همساگی دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است بچشم خاک درت ای سوار سے رویم قدم قدم ز سر شوق از مره جاروب	سے زوید جز مغیلاں بیج در بای ز قوم موسے مژگانست ترکی سر طوم بچشم بیا بیا که ز راهت غبار می رویم غبار جاده آن شهوار سے رویم
بیا که از مره خاشاک دختس زویر ترین زر بگذار تو اسے شهوار سے رویم	
<h2>ردیفت النون</h2>	
آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون گر رود ذکرش سجاک کشت تیغ بعمش یاد سیر بوستان بیا یاد غم سے دہد رازق اوست شاید غیر خیر الرزاقین در عشق افزا اید از در مان بیدوان چنان	بے تکلف از زبان هاجون سخن آید برون پارہ قلبش چو سیمابند کفن آید برون گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون آنکے ہر رزق از قصر وطن آید برون کز ستردن پیشتر مو ہا ز تن آید برون
لے نام تخلص شاه دکن ۱۱	اول از داغ و گرامی پریش ترکی خبر انجا خبر یعنی حدیث ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ وکن آید برون

عط کر گل با هزاران بیچ و تاب آید برون
 سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون
 مست کی از موج دریای شراب آید برون
 سخت و از دم کجا از انقلاب آید برون
 آب در وقت برشتن که کباب آید برون
 که زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون
 ناله بے ضربت نواز تار را بآید برون
 از لب بر زخم من بوسه شراب آید برون
 بعد مدت که صدت در خوش آب آید برون
 که ز طشت انگبین پامی ز باب آید برون

معنی رنگین کجا از دل نشاب آید برون
 تا شود از جلوه اشش پیداتن گم گشته ام
 چون بناشتم غسرق در فکر لب میگون یا
 تا بناشتم منقلب چون مژگردشهای چرخ
 تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش
 طح مشکل میشود سبزه جز وقت کجا
 جز ملاست با نمی جوشد دل شوریده گان
 گشته ام سبل ز تیغ چشم میگوش از ان
 نو عروس طبع زاید معنی نا در بدیر
 لب چشم لذات دنیا می نه گرد و دستگار

تا به پیکر تو کیا داغ غمش در دل بود
 آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
 یعنی در جوانی می مرد ۱۲

کاسه از گردش دولا ب نیاید بیرون
 از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون
 تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون
 نغمه بی سیله مضراب نیاید بیرون

خواجها از عالم اسباب نیاید بیرون
 آفتاب خورش از بام چو گرد طالع
 میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع
 ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز

<p>از سر کا کل پرتاب نہ تائب گردم زاید از زاده ناپاک کجا پاک گم</p>	<p>تا روان تن بیتاب نیاید بیرون در غمخوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون</p>
<p>تا تن و جان دل ہوش و ہواش باقیمت ترکی از خطہ پنجاب نیاید بیرون</p>	
<p>نظر دارم برو سے یار پنہان بدستم دست او در بزم لیسکن بہوسم لعل میگونش نہانے کنم محضی دل خون گشتہ تا کے عیان گردیدراز عشق آخر بود نادان زند کو بادہ ظاہر</p>	<p>چہ گلہا چہ ستم از گلزار پنہان دو چشمش چار باغ نیار پنہان کہ مے را میخورد میخور پنہان بود تا چند این افکار پنہان چو جان گوگردش بسیار پنہان کہ دانامے کند این کار پنہان</p>
<p>دگر رہ صحر چہ بادا باد تڑکے روم اشب بکوسی یار پنہان</p>	
<p>کند خون پاک ز مرگان گریبان آستین دامن برم پیر اسن خویش ار سلامت از سگ کوش جنون نگذاشت بہر چہ بین گلہای گلزارش ز رو سے تیغ خودی شوید از خون مرا قاتل شب وقت چو ہمدردان سرشک چشم پر خونم</p>	<p>بکار آید شب ہجران گریبان آستین دامن بدر و آخرشش دربان گریبان آستین دامن بتن پیرا ہنم یاران گریبان آستین دامن مگر کے باشدش پنہان گریبان آستین دامن بشوید تا سحر گاہان گریبان آستین دامن</p>

لے این نزل
حج طبع نواب
حسین بیان آقایی
خویش ۱۲

<p>گنم تا قطع از جوش جوشش باقبای من دل دیوانه ام چینه گل باغش اگر باقی نه وقت میکشی جز گوی تنام سس گیر نمایم بر قوه دخت رزشش یاد دردم مقدم</p>	<p>فمنی دوزند خیا طان گریبان آستین من بود از پنجه مطلقان گریبان آستین من که من دارم نه بے تبتان گریبان آستین من گنم فرش رهستان گریبان آستین من</p>
<p>بیزش باز دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی کند چشم خون افشان گریبان آستین من</p>	
<p>میه کتر می رسد در نخلستان کمن گرم خورده چون بود اوراق دیوان گمن بر نماید بار چیسکه جامه دامان کمن بار دوش میزبان باشد که مهمان کمن نرم می باید غذا که به بر دندان کمن بختنوی گز که فیض خان خانان کمن</p>	<p>نه خیر سزد تازه فکر از طبع یاران کمن شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام در دل ز نفوت می گنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود در دم پیسکه برده حلوا ایم از لب بوسه ما کی جواب خشک با سایل دهمی ای خان نو</p>
<p>نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترکیما نوبلا بار و نه از گردون گردان کمن</p>	
<p>فنا دگی من در کشی ایجان بین حرورت نیشتر پند بهنشینان بین خیال خام حریفان کوته بیستان بین</p>	<p>نیاز من نگر و ناز ناز نینان بین کند بسینه من کار نیش عقربها دماغ همسری ام می پزند بمغز ان</p>

له بغیران آتای
 خود ۱۳

<p>زپاسے مالی ہر روز شب بشتہ ترکی تم غبارِ ررہ تو سن حسینان مین</p>	<p>روز و شب محو تماشایت نہ من صد ہجو من از فروغ مہر سیاحت نہ من صد ہجو من کشتہ تیغ ستمہایت نہ من صد ہجو من بسمل تیغ تنہایت نہ من صد ہجو من</p>	<p>اے فدائی سر و بالایت نہ من صد ہجو من ڈرہ سان تابتہ گردید نماز پاتا بفرق در میان خاک و خون افتادہ اندر کوسے تو زخمی تیر امید و صلت افزون از شمار</p>
<p>ترکیا کفتی عن نزل چون وقف غزب البیان تشنہ شیرین سخنہایت نہ من صد ہجو من</p>	<p>بستہ لگیسوی پچانت نہ من صد ہجو من دزدل و جان گشتہ قربانت نہ من صد ہجو من قمر سر و خرامانت نہ من صد ہجو من</p>	<p>خستہ شمشیر مژگانہ نہ من صد ہجو من مید بہ جاہر کسے در سینہ پیکان ترا عند لب گلشن حنت ہزاران گشتہ اند</p>
<p>ترکیا شد نقش نطمت بستہ در دل ہای خلق حرز جانہا کردہ دیوانت نہ من صد ہجو من</p>	<p>ایران گرفتہ است بجاگیہ شعر من ناخن زند بسینہ تا شاعر شعر من پڑ پیچ شد چو زلف گرہ گیر شعر من بزنا شود چوے شغود پیر شعر من</p>	<p>در ہند گشت تا سخ ہر تیر شعر من بر دل اثر ز شوخی طبع نہادہ دست در فکر تار موکے تو تا دل بتا فتم از بسکہ وصف ہای قدرت گفتم اے جوان</p>

<p>تیرگی بزادم ار چه بند وستان مگر ایران گرفته است بجا گیسو شعر من</p>	
<p>بروند بنمودم مردم ایران سخن من اے بلبل خوش لجه به بستان سخن من تا پیشده از لعل بدخشان سخن من بشنید چو در بزم حریفان سخن من در بزم سر ایند بستان سخن من</p>	<p>در هندنه تنهاست بسیاران سخن من هر مرغ چین رقص نماید چو سر اے از بسکه تنای لب لعل تو بگفتم یکبار در دیدند بیاض از سر خجالت بنگر که لب شد شوق بقانون در بابے</p>
	<p>نایم ز در خانه برون گر چه غلامی رفت است مگر تا بصفهان سخن من</p>
<p>باشد میان کوه تو ذکر چنان جنون آید بر آستان تو سجده کنان کنون</p>	<p>وصفت تمربوے تو داند زبان ز بون زاهد که از خودی نه بکبیر در آمدی</p>
	<p>مجوم اگر کند غلامی چو نقش پا حاکم کج باشد ز ره دلبران برون</p>
<p>خور نباشد بر آسمان روشن تا شود چشم عاشقان روشن</p>	<p>روے تو هست آن چنان روشن اے صبا خاک پای بسیار</p>
	<p>اے غلامی ز آفتاب سخن نام من گشت در جهان روشن</p>

در کتب معتبره

<p>چون مدهنگاه هست دماغ سخن من بگرفت هر آن کس که کلاغ سخن من</p>	<p>روشن جهان گشت چراغ سخن من شهباز معالی بزنده پنجه برویش</p>
<p>با درود بر یگانگی میل علامی بکشید هر آن کس که ایام سخن من</p>	
<p>گفتش منت بر سر آن تندخو باید زدن بریش از سوزن احسان رفو باید زدن باده آتش صفت بر آب جو باید زدن نیست مردی که ز مردن پیشتر آید برون برزنی گر سنگ بر سنگی شر آید برون میدهد جهان چون ز جسم مور پر آید برون بسته چون ماند صدف از وی گهر آید برون شهد نگار دماغس از تن چو جان آید برون ناخز ان نماید نباشد بلبل از گلشن برون که غیر از رشته کرد از روزن سوزن برون مگر پیش خد شوار باشد با خدا برون که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا برون نیست لازم کینه را با مردی که این دشمن</p>	<p>جنجس حرف ملایم بر عدو باید زدن تا نه بکشاید بغیبت مدعی ز خصم دهان تا نه سوزد گرمی او سینه اساع کفشان چون قصا آید ز دنیا هر بشر آید برون سخت گفتارت دل دشمن بچویش آرد و گر کثرت نعمت نشان مردن دونان بود با خموشی میل کن تا لغز کفارت شود کی درم از تنگ دست مسکن آید برون زین کمین بز می کجا باشم بجز مردن برون نگر ز داز تنگ نامی و هر نفس فریبات بچشم خلق مشکل نیست اسدل بار با برون کجا رسم مسلمانست ای کافر بغیبت از تو همره نیکان نباید زشت آیین داشتن</p>

<p>ترش روی کردن دلب های شیرین داشتم همه چوب زوریا شود آهن بیرون بروی ماه می زیدنه از شمع سخن گفتن شنای سر دباغ و خونی مشک ختن گفتن که هم عیبی بود عیبی ز مردان کن گفتن</p>	<p>غیر زین شکر و هنان نیست آئین کس از گران بار سبکسار نباشد کس ز گل باید در گوش تو وصف می سخن گفتن ز زید با قد بالا زلفت عنبر افشاست ز عیب زنگان بر کو چوبی عیب است گفتار</p>
<p>مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی بنساید مردان را سخن از قبحه زن گفتن</p>	
<p>طفل هر شے را بیند از دشتاب اندر زمین تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران که باید حریه کردن شکن را بهر خوردن که افزون تشنگی می باشد از شکر خوردن فرج می بخشد آخر گریه باشد تلخ در خوردن که بی تقسیم واجب نیست تنها نونم خوردن چنانکه بهر خورش دریا لے رمضان کین گریه های سخت چرا میکنی مکن فریاد علامی که صدای جرس است این خوشنا هست این قبا بر من</p>	<p>چسبیت ز دور نظرم و نثر از بر نماید گوه کاش می باشم بجز بتلا در در چشم سخوام تنغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش پست عیشی بود از پند من کین باوه دیرین بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران شوی فرشته چو دایم براس حق خیز از خنده گاه ان بت سنگین و لم گفت بانگ ز مسلمانست که ناقوس بر من زیر و بالا است بویا بر من</p>

چون گدایان کو چس گردنیم	مے برور شک باد شاه بر من
از غم هجر تو گر مانم سلامت بعد زین	نام خوبان را نگیسرم تا قیامت بعد زین
من از آن بر خود آر حسین بشعرت میکند اوان	که یہ باشد ز تحسینش اگر دانا کند نقرین
دل تھی دار از ہوسہا گر سلامت آرزوست	دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان
مخ بسوسے تہ نشینان کن کہ گردی با مراد	دلو در چہ سیر رود خالی و پر آید برون
بنو دگر چہ خدای سخن ولی میداشت	بد و در خویش خطی از پیمبر کردل من
مصرعہ حربستہ از طبعم چنان آید برون	تیر قدر انداز کر ز شست کمان آید برون
آتر از کاشانہ جسم تو جان آید برون	عاقبت ہمان ز قصر مین بان آید برون
نیست بی برگی اگر مقر اضالفت از چہ رو	بیل از گلزار در فضل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	جان من سنگیت بر جام جباب انداختن
بی زبان گویا ز تاشید دم پاکان شود	از نئے قلیان صد خیزوز آب انداختن
بد گم از صحبت پاکان نباشد با صفا	بوسے می زائل نگردد از گلاب انداختن
بر سپہ نظر آفت می کند حاسد چہ شد	خاک بر روی فتد از آفتاب انداختن
اشب ار شمع بزم غم سیر شوی	تا سحر خانہ مے گنم روشن
چشم روشن گشت تا شد چار چشم آن جو عین	دیدہ کم بین شود آری ز عینک دور بین
آفت رسد ز رحمت بی وقت سیر گیا	باران بلا بود پی رکشتی نشستگان
برنج و صد مے می باشد سخاوت پیشہ را کاری	بنار و بر نہال بار و بر سنگہا باران

۱۵ روزی و مجلس
 نواب نظام الدین خان
 جلال آبادی قلیان بین
 گران با شخص را می نذر
 آورده بود مردم حاضرین
 بسیار تفریح کردند و فیروز قلیان
 شعر در وصف قلیان بگوید
 خواجه جان دم نواب جوت
 قلیان بن عطا نوزاد
 کن ایامون می آرزوی می شرف می روی سن ایامی در ۱۲

درین ناسوز خم نیشتر کم گووارا کن	وله	نم مرون بدل ای بے خبر کم گووارا کن
تالقه بخش را طرب نمی باو نمی بمن	وله	ساتی بده جام غنبنی باو نیی بمن
می بخشد این شیرین رطب نمی باو نمی بمن		دارو شریک آن مه لقا و ربو سه با من غیر را
که بو و روغن خون در ای باغ دیده من	وله	ازان نه گل شده بی تو چسبید دیده من
که عاجز است نظرا و سرخ دیده من		نشان حلقه چشم چنان زگریفتاد
ترکیست حیات تو خانی ^{بسی بسیار کم}	وله	بگزار کنون و سمه که از دست ضعیف
نبرد دارم ^{بسی بسیار کم} جز بای جانان	وله	چو ترکی میسر دم در خانه فکر
می بیند شش هر آنکه زنده آتشین	وله	مشکین خط تو دو وزنج چاه آتشین ^{کنایه از فکر شکر کردن}
یار بکند زیار ^{یار ب یعنی فریاد} ماهر زمان زمن	وله	خوردیم بسکه سنگ جفا بستان بتن
وز زلفت تاب داده بگردن رسان رسن	وله	از نادک نگاه دلم را نشانه کن

بسی بسیار کم

ترکی میسر لذت لعاش که چون نهاد
شب بردها نم آن بت شیرین دهان مهن

مور بردارد گران بارے ز بار خویشتن	وله	می ترسم از هر بیت فر به کو چندم ضعیف
سر خار است از کا هیدگی هر تار پیراهن	وله	مرا گوهر گرانست از ضعیفی بار پیراهن
کشم بیرون ز جسم ناتوان کز تار پیراهن		تعجب نیست گر چون سوزن پیرشته کم گردد
وانکه رخ می تابدا از رویت نه سولش رو کن	وله	آنکه کم در جنت شد آرزوی او بکن

بر فلک بار خود آرا ^{اگر آزاده}

<p>شانہ زانگشتان غلامی باش اربازوبین</p>	
<p>کہ چون شمع خور از آسمان بردے زمین حُب دینا داشتن نے مال عقبی شدن آنکہ خواہد ہمسر فرعون در دنیا شدن در نمرغ صدرہ میگشتی شکارم بیگان تا کمان خود باند آرخت آن ابرو کمان نمائیت دل سوزان اگر تو باشی و من روم بے رنگستان اگر تو باشی و من قطرہ سیدار دہمتا ہمسر دریا شدن</p>	<p>رسد مرغ جمال تو از زمین بسبا عشق خالق صیت از مخلوق بی پروا شدن حق دستدہر سر کو بیش مومسای دگر شہر شہباز فکرم بست دست مسمکان بہر دلہا تیر فرگانش بو تیر قضا بگو بست غم نہبان اگر تو باشی و من بشرط آنکہ نباشد قریب ہمراہت مدعی خواہد پیمنی ہمزبان ما شدن</p>
<p>برگنم از جا اگر وقت تا شالیش خواب چشم من اشب کند تر کی خیال داشتن</p>	
<p>کین تحفہ بہر تر کی مداح باید داشتن چوب تر باشد اگر باید بروغن خوشترن تر کی لب بندم از کج سبخی متناعسدن تا نماید جامہ گلرنگ در شب قیرگون</p>	<p>باغیہ سبخی بوسہ گر لیکن مدہ دشنامہا دل اگر سرد است سوزانم تاب گرم اشک تن ز نغم پیش زبان آور نہ در جیت سخن روی رنگین را کہ بودی میکند روز سیاہ</p>
<p>نعت</p>	
<p>خھی قدر معلی ایش کہ مختارش بشد فرمان</p>	<p>زہی غر رسول اللہ کہ لولاک آمدش فرمان</p>

شاعر کوہ خوراز: شاکر کاندہ

<p>چو حق صلوة علیه گفت صل اللہ سبحانہ علی کہ بزین از غانی نیست بہر سروردوران</p>	
<p>گل چو باشد خشک باید بقند آئین سنگ گرد رنقمہ باشد باید شش نداشتن اسے غریق لہجہ حرص آب در کالاکن</p>	<p>دلہ عمدہ پیکر کن لب سر در صحبت شکر لبان دلہ نیست لازم یار دشمن دوست را افزاختن دلہ خانہ در آتش برای خولیشتن بر پیا مکن</p>
<p>بر کنار از بحر عشق اگر دلت نمانا شنا است زور قوت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن یعنی رشتی ۱۲</p>	
<p>ردہین الواو</p>	
<p>درین مقام فنا عیش جسا و دانہ مجو بر اسے نان جوین از گداہرسانہ مجو بیام ہر چہ کہ باشد بصحن خانہ مجو دگر مبنزل دنیا بنا سے خانہ مجو بیگر ریز بگلزار آستیانہ مجو بخلق جز در خلاق آستانہ مجو</p>	<p>دلہ دم نشاط بہر ساعت از زمانہ مجو بہ نفس سکرش خود میدہی پوشیر و برنج چو رزق تست بگردون مگر درگز مسین کنایہ از زلم فی السار ۱۲ بنائی قصر نت خود چو شست بنا است چو شد بہار جوانے بر آز قصر جهان تمام سہر بیکدم قیام گر خواہے</p>
<p>ز خاک گور غلامی میخواہ دولت دہر درون کلبہ مسکین گدا خزانہ مجو</p>	

لے اصلاح است
 چیزی کہ نسبت راجع
 کن ملکہ نظر پیش
 قیمت بنامہ ۱۲

<p>دل‌آفتاب حلقه‌نشین کند تو معنی شکار عادت شهباز فکر است</p>	<p>عالم خراب عنزه آفت پسند تو شوخی کشیدن از زم آهوسمند تو <small>یعنی گرفتن</small></p>
<p>آه این چه طالعیست که برگشته کوکیان ترکی قسم خورند به سخت نترند تو</p>	
<p>در وقت مفلسی بد آشنامد پرگر بود زوانه گوهر کف کس</p>	<p>جان ده زور و فاقه و لیکن ز جامد مانند آسیا بقفایش ز جامد</p>
<p>خواه به بخلق مثل علامی چو قدر خویش غنی را از طلب مجلس شاه و گد امر</p>	
<p>بزم من ماتم سر شد چون خفا بر خاست او و ای بر سمت پس از عمری جو تنها دیدش نوجوانی گر چه در باز بچه چون طفلان گذشت پاک طبع از هر کسی آمیزشش خود میکند گر گمانی تیرسان از کج ادا سے خود مشو شد چو موئے تو سفید آینه را بر طاق نه راستی شیوه لازدال بود</p>	<p>همچکس در پلوتیم نشتت تا بر خاست او تا بگویم در ددل پیشش زجا بر خاست او در کمن سالی ز حق اسے پر خطا غافل مشو آب در هر شے که انداز می شود همزنگ او سرخش از هر کس بدین پشت دو نامی خود مشو و همه را مالیده مفتون بر لقا سے خود مشو کس ندید است آره بر سر سو</p>
<p>ترکیا از پیشی هر شے خرابی رود صد کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو</p>	

۱۵ نواب شیخ حسین
سیان می فرمودند که
این مطلع بسیار درین
وبایی سخن آورده ۱۲۵

ردیف الهامی هوز

<p>بلبل شیدا بروی گل که یاد آرد نگاه دانه را تا چند سنگ آساید آرد نگاه گاه و راد زنده شیری تا کجا دارد نگاه چون که اندر نای آهونافه راد آرد نگاه عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه یارب اینک بر که آن زلفت و قناد آرد نگاه که گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه</p>	<p>بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه تا یکی مغز است چرخ و توانا دارد نگاه عامل بیدار سازد رعیت را تباہ عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند لب بلب چشم چشم بخت بر بهر دارد نظر غمزه پیش تاب و توانم بر دنازش جان دل عیب مردم با پیش از پرده چشم آبخان</p>
---	--

در نژاد آن خرابی دم خطا باشد خطا
 هر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه

<p>بیرزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده چه بندی در کس در همیان زر پوشیده پوشیده که شاخی زیر برگ آرد نم پوشیده پوشیده ز غمش که آتش در جگر پوشیده پوشیده</p>	<p>دل و دارد بر و او نظر پوشیده پوشیده فلک از مہر غارت بیندش وز دیده وز دیده نهانش ناراستان را چنان پرورد محرم من اول روز بودم با خیر از حسن جان پوشش</p>
--	--

بخور چون من سلوا خشک نان خویش تن ترکی
 نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده

<p>صرف کن ای خواجہ مسک ز براندوخته دلہ جلوہ حسنش بود در روز روشن چون لب صحبت پاکان دہد از آتش عصیان نجات از دکان آہ من فوق السما گرد سیاہ دلہ مہرا از ماہ رخسارش ضیا گرد سیاہ سر خردی کم شود از آخت سلاطین بیشتر بر خط سبز بتان گراہینین دارم عمل میکتی ناحق سفیدار گشت موئے کہنہ دلہ ہست اندر کویچہ قائل ز خون من نشان تو عقل ز سر رو چون آدمی دیرینہ شد بعد مردن از دم جاری بود ہر ہر دست</p>	<p>تا کی داری نظر بر مال مردم دوختہ در نظر از دور آید آتش افزودختہ تا بود آب مے سوزد نہ عضو سوختہ چون زدو دکانہ رنگ سقفا گرد سیاہ ماہ را بر آفتابش چشمها گرد سیاہ گر باندیر تر رنگ خا گرد سیاہ فردا عالم چو زلفت شک سا گرد سیاہ کا خرا ندر کار مے آید اتو مے کہنہ بر زمین چون نقشہا ماند زوجے کہنہ مغز می باشد کجا اندر کدوے کہنہ ہچو زخم تازہ خون آرزوے کہنہ</p>
<p>سیگر بزد دولت دینا ز پیشم تر کیا چون عروس نوجوان ز آغوش شوی کہنہ</p>	
<p>اے خواجہ گرچہ لذت دینا گرفتہ صاحب نظر بقیمت بکجوئے خرد امروز خوش باش بازار دیگران رستم نفس خود از روز قناعت زدہ دلہ</p>	<p>ہیچ اسکا گرنہ توشہ عقبے گرفتہ مالی کہ از ہزار تمنا گرفتہ در خاطر خود از غم نبرد اگر گرفتہ زال بودے مگر این گروز ہمت زدہ</p>

لہ حضرت مولانا
 میرزا نانی قزوینی می
 فرمودند کہ برائے
 موعظہ این شعر صحبت الخ
 از کتبہ اشرف تبرست ۱۲
 علامہ مرحوم نواب
 نظام الدین خان
 جلال آبادی می فرمودند
 کہ بیچ شری رنگین تر
 ازین نظم نہ پایدینی
 سحر وے ۱۲

گرچه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده	آخر کار بود حسانه تو زیر زمین
	زنده جاوید علامی بجهان باش که تو پشت پائے ز قناعت سر دولت زده
<p>دارم بدل ز گوهر معنی خزانه مردم دل از خندنگ نگاهت نشانه زلفت تو گر زند لبش تا ز یاد نادان گداز کین همه بارے گرفته این کنج صومعه بچکارے گرفته نامه این گناه کار سیاه در جهان رسوا در پیش خدا شرمندہ</p>	<p>شد در میان خلق ز شعرم فسانه لے در جهان ز عالم حسنت فسانه سرو از حضور تو کجا سر کشتی کند قتر آن گراز یا بکنارے گرفته زا هد چو سزم پوپے مردم شکار نیت از همه بیشتر بود در حشر عاقبت گشتم ز بد اعمال شرمندہ</p>
	وام یک خر مهره گر باشد علامی میکند آشنا را در دے از آشنای شرمندہ
<p>به از خنا شود کف پائے پر آبله و ابد شوا سی شود از تار آبریشم گره یک نفس با مرد کامل گوشه روے خود دیدن چون توانی بغیر از آینه خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد پختیه</p>	<p>رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم کینه را شود ز دل شکل ملایم تیر برترین از گوشه صد ساله ایست نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر دل چو از عرفانست خالی خرقه رنگین پوش</p>

له معنی نواب
حضرت نظام الدین
خان جلال آبادی
بابا غلامی بنویسند
در نظر ازین رنگین
ز خواجہ پیر ۱۲

رنگ میرز و در آب ای گل حریف فتنه جو می رنگ برین امطلاح است کنایه از فریب کردن ۱۲	تا میان ما و تو آتش بودا فروخت هست چون طفل غصه از بر کند آموخته
بهر حسین آنکه سے خواند مگر شاعر را نه بیت در ز شود اندر گفت بلند هم	چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه
بهیچ خیسے بر بنی آید دست بسته برزایه ۱۲۵	کی تواند خمیه بر زد سوزن بشکسته
سے برد هر کس بغارت معنی شیرین من گر به تبدیل ہو می خیسرم آن آتش مزاج	گو یا نخل شمر دارم بره استاده
دادم کسے ندا زد دست تیان بچشم ولا	خاک میریزد بجای آب بر آینه
	عصه چند بر زمین برد اور زوم کلاه

دست بر سر نهاده ام سرگی
بهر دست نهادن بر سر نشانی ۱۲
تا شد وارد کپور کھیلنه
نام قهر ۱۲

رشته زلفش اربدست آید بکوشش دید شب چون حلقه زر	بشش ریمان کنسم تازه بای قیام ریمان تازه کردن اصطلاح است کنایه از زنده شدن
بهر خوانی که بنشیند بخورون چو رود سپیدت نیاید نگاه	بشد انگشتر پاهاله ماه کند ز ابد نشکر راناف سفیره اصطلاح است یعنی شکم را دراز میکند ۱۲
حده در گور چشم بیماریش زاهدین کثانه بست و کثاد دست	بچشم فرو و آید آب سیاه گر نه بیند کفن کند باره کنایه از تاریکی چشم
سد کند در در حیر شکسته جبار بشکند سر و پای تو محتسب	حق را دم نماز بدلسا بود نگاه لیکن نه فرق نفس ستمگشا ظالم چنانکه شیشه و ساغوشکته

له سبب در ولایت
کچون کے بغیر می رود
آب از آینه سے پزند که
بسلامت باز آید چون
سلامتی میجو از بند خاک
سے نرود ۱۲
له دهن کثاد یعنی
زود یعنی اسے ز ابد
از دست بستن یا کثادون
طعن کن چو کار با جی قائلے
را دم نماز نگاه بدلسا بود که
ز با حضور قلب خواند با نیت
و نیت ۱۲

<p>بر سر شاخی شود بپویند برگ ریخته بد گویت چگونه که مخم در دم کزده این شود بپویند آینه شمشیر از براس مورسکین سیل گردد قطره دید چون ز گس محمود تو خواب آلوده</p>	<p>تا کنم قول تناسخ با در بار بار در گد چون خرد دولت زنی ز شتر غمزه بر هم اندکی ایند بود بسیار بجز نانا توان گشت دامان دل شیخ مشرب آلوده</p>
<p>خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه</p>	
<h2 style="text-align: center;">رویت یا سکتانیه</h2>	
<p>خانه ات کج مزار است تو هم میدانی آب جاروب غبار است تو هم میدانی بسته درنگ مزار است تو هم میدانی</p>	<p>مرگ بازیست دوچار است تو هم میدانی گریه ام کرد و دست زدش میشوید برو فاداری این سخت دلان نرم مشو</p>
<p>در دم نزع بده باده بدستم ترکی تشنه را آب بکار است تو هم میدانی</p>	
<p>خور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی بسته زلف کسی خسته ز شمشیر کسی آه هر صبح دم و ناله رنگب کسی</p>	<p>بست پامی من سودا زده زنجیر کسی بشنوم بند تو آن لحظه که گردی ناصح حیفت اندر دل بی رحم تو تاثیر نکرد</p>
<p>ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل</p>	

لیک در سینه زفرگان نخوری تیر کسی

کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی
آسمان کے شود از عقہ دریا خالی
تا کلا گشت میسر شدہ پاہا خالی
میگذارد ز کف گشت چو مینا خالی

اشک از نم نکنند چشم ترم را خالی
میشود مجونہ داغ غمش از سینه من
یکدم آسودہ نہ از فکر تسلیق گشتم
کس نگیرد و بجان دست تہدیت بدست

گر نہ ما کم کف افسوس غلامی چہ کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

کہ چون بازو بیازی طفل کج مچ چارہ ہوتے
کہ بر مصحف نیندازند پا کان بی وضو ہوتے
کہ چون اندر صفت پیکار ترک جنگجو ہوتے
شکم مثل سبوغہ دید و چون شاخ کدو ہوتے
لبشوخا ہا چو بردوش عدو اسی ماہر ہوتے
زخم تا در وہن گردون بہ بند در گلو ہوتے
لبشوق عشوہ ابروش شویم ز ابرو ہوتے

بنوعی می زند وقت تکلم بوجہ ہوتے
ز خون دل طہارت کن باغوش ز رخس گری
چنان در سینه من تیغ زفرگان میند قتال
بیا اے ساتی رنگین کہ اندر انتظار تو
بتازم از تغافل کہ بفرقم سے نہی پائے
اگر یک لقمہ می یا بلم لصد محنت پس از عمر
زخم پریشانی ناموس سنگ از نخوی لعاش

قد چین بر چین خواجگان عصر کر ترکی

برون آرم ز چین آستین از آرزو ہوتے

کہ پائے کو می اغزد کشد چون از عصا ہوتے

مکش ز ہزارے فافل ز دست ز ہادستی

<p>خدا یا بشکن دستم اگر از تنگدستیها میار از دل بلبها معنی دریده ای سارق بنوعی هر بلا سے آسمان آید بسوی من کجا دست تمنا برز نم در دامن منعم</p>	<p>ابر منعم بران سر از م برای التجا دستے کہ چون شد قطع سے باید تمان زیر قبا دستے کہ سوئے لقمہ چون آید فرود رشتہ دستے نیف بر از م چو در پیش خدا بہر دعا دستے</p>
<p>بہر شمع بر جو انم اگر این خوش غزل ترکی قلم را بشکند اسلام و مالہ میرزا دستے</p>	<p>۱۱ یعنی کف دست از افسوس بالہ ۱۲</p>
<p>غیبت ر حور و رخاک غلامانے بنو شتند کا تباہ قصنا در حبان ہجو میزبان منشین رہزن روزگار عشاقتے</p>	<p>آفتابے کہ ماہ تابا بانے خطر و میت سخط ریحانے گر بر اے دور و زممانے فتنہ دہر قافت جانے</p>
<p>کیست آن ترکی سخن گستر کہ سز و نسبتش سنجاقانے</p>	
<p>پاسے سرکش می نیفتد بر سر افتادگی برزین پشت مرا سرکش چپان خواہد زون بالش پای تو فرق سر بلند ان میشود بسکہ میدا نند ذرات جہانم آفتاب ہجو مردم جاسے من در ویدہ مردم لبند</p>	<p>ہست عیش زندگانے در بر افتادگی خوشتین را کردہ ام چون ہمسرا افتادگی برزنے کر تکیہ بر خاک در افتادگی تارنم پیدا شد از خاکستر افتادگی تاکشیدم سرمدہ خاک در افتادگی</p>

<p>گر آمان مگر کی بخواهی ز آتش خشم عدد غوط بر برزن دریم خاک تر افتادگی</p>	
<p>خراش سینه از خار سے کہ داری قیامت خیز ز فتاری کہ داری نظر بر لاله خسار سے کہ داری ز دوشش انگن گران باری کہ داری</p>	<p>غلامی در دل آزار سے کہ داری <small>آزار یعنی درد ۱۲ کلابیہ ۱۲</small> کندے سرو قامت پائے مالم ز چشمت خون چرامیریزد اسے دل سبک نشو از تعلقہا سے دنیا</p>
<p>نظر بر بگن بسوسے ترکی ای ترک بان ترکان خوشخوار سے کہ داری</p>	
<p>کار و بار سرانیدانے زلزلہ یار مرانیدانے کردگار سرانیدانے</p>	<p>حال زار مرانیدانے این قدر سپج ہا منور سنبل بیم دوزخ مدہ بمن و اعظا</p>
<p>کجی بگذار باہر کس جواز من راست پنداری</p>	<p>دولہ</p>
<p>نہان دوزلف دلدارم غلامی لیلیۃ القدر عیان اوعارض یارم یہ فیاض پنداری</p>	
<p>چہ شود بکلبیہ من اگر آرمیدہ باشی</p>	<p>دلہ</p>
<p>بتو درد دل بگویم چو شبہ جریہ باشی تو خراب حال ترکی چو ز چشم خود ندیدی مگر از زبان مرموم نہ بے شنیدہ باشی</p>	

رنگ از برگِ خاکِ گرد و دانه کم از افسردگی	وله	ہیچنان خونِ دلم جوشد بشوقش بعد مرگ
بوی گل زایل نماند باشد کہ از بزمِ مدگی		ہست در پیری ہمان مثل جوانی معنی ام
بسوز مگر مصالے اگر خدا خواہی	وله	مخوان نماز یارا اگر حسد را خواہی
گذرا عشقِ بتان را اگر حسد را خواہی		چو دل کیست ننگِ محبتِ دو کس
نشین بگوشہ صحرا اگر خدا خواہی		ز حرصِ این سگِ نفس تو کو چہ گرد شد است
خجالتِ وہ حور است جمال کہ تو داری	وله	طوبای بہشت است نہالے کہ تو داری
در خاک نہان ساختہ مالے کہ تو داری		شاید کہ نصیب تو ازان ذرہ نگرود
تا نمیرم مگر نمی آئے	وله	از چہ لے بنجب نمی آئے
سر آن رہگذر نمی آئے		در رہت گرفتہ غبارِ صفت
نشد لیکن رہِ عشقِ پرآزادش بسرنمی	وله	بسرتد گر چہ عمر خوش عنانم در سفر نیستی
کہ شد مشکلِ بدونِ منی باندا ندر جگر نیمنی		چنان بنشست در پہلو خدنگ نوکِ مژگانش
بگیرم بوسہ لب ہای شیرینش اگر نیمنی		تا شدم تلخ کام از زہرِ ہر شش تا دمِ مردن
لالہ سے داند کسی گلبرگِ تر داند کسے	وله	لعلِ نوشین ترا ننگِ شکر داند کسے
در قضا بسنم ازان شاید کہ گرداند کسے		آن وفادار شمن چو سیر اند مرا از بزمِ خویش
اُبْرہ سے داند کسے و آستر داند کسی		بر سرِ بستر تن زار مرا از لاغر
دورت از قربِ خدا وارد چو عیسے سوزنی	وله	گر بود اند کفّت ز اسبابِ دنیا سوزنے
گر فدا روست تو در قعرِ دریا سوزنی		باش چون ادہم حکمِ حق کہ تا آرد سماک

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم	دوره راه عرش شد بهر میجا سوزنی
بهر نو آفتاب از بهر من رخسار	فلک چون حر بر بزرگی بعد رنگ
نه چون برگ خنات خون من بخیرت	سرم ساید گردون زیر سنگ
بر کلاه ^{اندازه} کلاه زند فانی ^{کلاه مکه از ۱۲ تا ۱۴}	وای بر عزت سخندانے
چه بگویم کنون بغیر از این	طفل ضدمے کند بنا دانے ^{این هر دو شعری در نحو واقعه شده ۱۲}
مرطوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری	نخواهی بر دلیک از من سبق خویون ای قمر
نساز می در هوای سرد بستان نغمه رکوکو	اگر بینی نمال یاز من در گلشن ای قمر
اگر هم نغمه باشی با من انسوده دل بینے	صدای تست رنگین تر که یا صوت من ای قمر
هر چند بقوت بر مغفور شکستی	لیکن نه عن سر در دل مغفور شکستی
لے رستم دوران بجهان زال میاویز	گو چرخ سر از بازوے پر زور شکستی
فرو بردند از خجالت ز چشم و قامت یارم	نهالان چمن سراغزالان ختن چشمی
اختلاف گلرخان با سخت روماند بیدر	بر سر ناخن بود رنگ خناتامدی
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کمن باقی	مگر گویند یار انم که ماند از من سخن باقی
دل بدینا بستی و خواهی بقصه دوستی	بگذر از عقبے اگر کردے بدینا دوستی
بر من تشنه وصال سریز	از لب آتشین شکر آبے
نامم شده زین دذنام ناسے	ترکیبت یکی در غلامی
میزند آتش بل آن کسکه دار آه سرد	همچو آب برف کا فراید ز خوردن تشنگی

از سرخاری بجاک افتاده معلوم بشد	وله	اگر تعدی باز ناید ظالم از اُقادگی
تا که در انتظار تو فردا کند کس	وله	تا چند ناله در دل شبها کند کس
نگردد با کلام شناسا ترکی عدو پیشم	وله	مگر تاثیر گرفتارم بود قفل زبان بندی
از ان مه خورده ام تار و دستے	وله	ندارم از کسے پای چسرا غنی
بریزد آرد دشمن چو یابد دست ای نلدان	وله	عبث بروست او آبی برے دوستی ریزی
زاهد بجاقت بمن از زهد فرود شد	وله	من نیز بستی بکنم یار زوشه
دم ز خامی سے زندگی پیر از پے تحصیل علم	وله	بعد سخن سے نہ اقد نقشن از طرف کلی
طناب شعرا چو تار شعاع تافتمی	وله	بهر چرخ ستمگر چو ریسمان داو سے
بجاست دعوی ہمدوشے ار بکعبہ کبیم	وله	کہ جامہ کعبہ صفت پوشم از پس سالی
بیاموز از طریق سایہ آئین ادب ترکی	وله	کہ بنشیند چو بنشینی و بر خیزد چو بر خیزے
کجا از زیر دستان میشود کار ز بردستان	وله	بوز کر ناخن پای نہ کار ناخن دستے
گشت آن ذوقم چو ساقی جام می پرگرد گفت	وله	بشکنی ترکی دلم گرتو یہ خود نشکنی
نشان بہ کلبہ تاریک من ازان کردی	وله	کہ تاز سہو لبویش گہی گذر نکنے
ظالم از مظلوم پا د آس عمل بیند نخست	وله	خار در آتش بسوزد پیشتر از پوستی
یاد باداے گل کہ با من رنگ لفت دشتی	وله	ہمچو بوسے ناخوش از اغیار کردی نفرتی
بنگرم سبزہ رخسار تو گاہے گاہے	وله	سیکرم سیر ز گلزار تو گاہے گاہے

بیاختہ

قصائد ہر قسم منسوب بہ گلزار حسین

قصیدہ اول

در حمد و نعت

و در مدح نواب

کز نام او تجلی ایوان عالم است
 ہر خار و ہر گلے کہ بہ بستان عالم است
 رختندہ عارضے کہ ز خوبان عالم است
 آن ذات لازوال کہ سلطان عالم است
 بوش کہ بہر طرف بگلستان عالم است
 بر تربت دروجاہ ز شاہان عالم است
 خلق این شدی نہ خلق کہ مہمان عالم است
 تا قدر او بلند ز شاہان عالم است
 بنوشتہ از ازل سہ دیوان عالم است
 ہر انس و جان کہ قید بزندان عالم است

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
 سوسن صفت کشادہ زبان را بذر حق
 یک قطرہ ایست از لب دریائی قدرتش
 بود از ہمہ نخست بود بعد از ہمہ
 امی لقب نبی کہ محمد خطاب اوست
 شاہنشاہ عرب کہ غلام حرمیم او
 ذات محمد ارشدی میزبان جنس خلق
 لولاک از زبان حمد و ثنائے اوست
 نام محمد از قلم کاتبِ قضا
 یا بدروز حشر خلاصی ز پیر دلش

<p>در دستش از خنث که فرمان عالم است مانند او جگر نه بمیدان عالم است یک حاجب سرش که خاقان عالم است کاشمش نگین خاتم شاهان عالم است ذاتش که شمع بزم شبتان عالم است جایش که برترین رئیسان عالم است یک لمعه از خورشید متابان عالم است دادار ذوالجلال که رحمان عالم است</p>	<p>من بعد او علیست که ایزد لیش خواند زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال آنکون حمین وارث ثواب ^{نام ثواب ۱۲} بدر دین ^{نام پدرش ۱۳} والله ذات اوست سلیمان این زمان صدیق اکبر است زاجداد اولینش ^{یعنی حضرت ابوصالح ۱۴} جایش بود میان سران برترین ازان خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش</p>
---	---

نیکش بکن طفیل محمد مبینا
ترکی زشت گر چه ز زندان عالم است

قصیده دوم

در نعت سرو کائنات

<p>و صبح کند طلعت تو طلعت شب را در ساع خود جاس ز قوم آب طب را تغییر بر اعدا بکند چشم غضب را از حرب غنیمت بشمارند حر را <small>بلکه گزین ۱۲</small></p>	<p>اسے بدرخت شمس عجم را دعب را بر مردم دوزخ فتنه چشم تو یا بند غیر از تو کرا پایه که بادست ترحم بر فرق حریفان چو سرد حر به دست</p>
--	--

شمشیر میان تو تکافت دل خارا
 آینه فرمان و نیکین سر نامست
 خاک کف پاست تو برص را دم عیسی
 بی شجر بر از سایه نخسل تو دهر بر
 قربان کجمن ز گس شملابنگا هست
 ز بیاست نه با قامت تو نسبت طوبی
 مهرت بعم جنت در بسته کشاید
 المنت لنت که سر مند اعزاز
 از وصف تو علامه عصم سر مزدا من
 شیرینی نام تو ز لالم بچشانند
 فیضی نشود همسر تر که جگا پو
 او شایق اکبر بدو من عاشق احمد
 فخر دو جهانیم ز نعمت شه کونین
 شهبانغم بجز تو امی سر و عالم
 جقماق نسراق تو بجان بازده آتش
 تا در ره وصلت ز سر شوق بتا زیم
 اسے در یتیم از غم حیران تو آخر

ترکش بکند تیر کمان تو سلب را
 در خطه خود آرد زمین را و حلب را
 سر خمیه رخصت است لعاب تو جرب را
 کس بر کند دست تو هر خشک حصب را
 سبیل نخود انداخت ز زلفت تو سبب را
 پیوندد که با بید کند شاخ عنب را
 دوزخ بدید بعض تو جمال حطب را
 از مدحت ذات تو نشانیم نسب را
 اگر کس کند جوهر کل علم و ادب را
 و ز دل ببرد نعمت یاد تو سغب را
 بر پشت لگا و رگزار دید حقب را
 بر چشمه کوثر مفروز دید لب را
 بیجانستایم حسب را و نسب را
 بر قبه افلاک رسانیم شعب را
 بر بسته بدلهما سر زلفت تو کنب را
 خوشتر ز تفریح بشماریم لعب را
 بر شیشه نازک بز نم سنگ صلب را

۱۲۵

خانی

چوب

یعنی طناب رسن

نگور

کتابه از ابی سب و زرش

بلان ختر

آتش

شور

رسن

سخت

گر دعوت من رد کنی اے ختم ریالت	باگریه عوض سے کنم این خندہ لب را <small>یعنی بجای خندہ گویم</small>
حاشا کہ درم در صلہ شکر نگریم	باسیم قراضہ نفرو شیم ذمب را

بخشند گرم ہر دو جهان را نفس را زم	بے گنج وصال تو کف دست طلب را
-----------------------------------	------------------------------

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیہ السلام

اے نام تو حل کردہ دوصد مشکل صدر	حرز سیت تو لای تو جان را جبر را
از پند دل چاک خوارج نہ فروشد	سوزن نہ نشان سے کند از پختہ ندر را
نسبت بستیزندہ گریزندہ ندارد	ہمسر منساید برو باہ اسد را
اے دست خدامومن و کافر بصیبت	سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را
بار در گرا ز کور حرا دتن حبیان	پایت چو شرف بکند خاک لحد را
ترکی سخن از رتبہ والاشس بگویم	بر من نزنند فرقه حشا و چو حد را
گشتی علم از تیغ ہدایت نہ بدستش	خواندی نہ توحید کسے ذات صمد را
بر تافتہ تا پنچہ شیران رگ گویت	خواند نہ کسے قصہ گشتا سپے و دورا
بے مدحت حیدر نشود قول تو مقتول	بگزار از لرزلف و خیال خطا و خد را
شاہز کفٹ جائزہ شعہ نہ خواہم	خادم نہ بخند و مکن داد دستد را
نامی شدم از وصف تو تنہانہ باناق	کردم شرف از مدح تو ہم والد و جد را

تاریخ تالیف سنہ ۱۲۰۰
 در روز دوم جماد الثانیہ
 در روز بیاد ما علی ۱۲

معبود خودت ہیچو نصیب کر ہمہ دانند	آگہ کنم از فخر تو گر اہل حسد را
المنت للہ کہ ز حسب تو بچش	امید نجات است نکو کارہ و بد را
اے کاشف ہر علم چو استاد بطفلی	باعقل کل آموختہ علم خسرو را
خواندند کسے قصہ اکوان و تہمتن	
تا دیدنجیب ز را بزرگدن سدا	

قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدم تو کافرستان ہند	دے دین حق ز دوسے تو روشن میان ہند
بہ زمین کراست فخر کہ مانند اسود است	سنگ در تو بوسہ گسر ساکنان ہند
تا سر زمین ہند زیارت شرف یافت	شد بر زمین ز چرخ برین عروشان ہند
لت برزدند بر ہر ہرات سو منیات	از جہلوہ جمال تو مردوزنان بہند
حجرت نشان لقب نہ با قاق یافتے	سروت چہان شدی نہ چو دیوستان ہند
ہر بر بہمن بہ بستکہ برزد و جہلوہ ات	بتا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند
ہر راج و راسے رام تو ز جہیب تا کن	خدا م خادم تو ہمہ خواجگان ہند
سلطان عالم از کرم خویش کردہ است	سلطان اولیائے خطابت میان ہند
گو یابد و نہ لعن شکر بارت ارشدی	شیرین نمیشدی ز زبانہ زبان ہند
بشگفتہ ہر طرف گل ایمان درین چین	از جو بیار فیض تو اے باغبان ہند

شمس است عارض تو پے ہر مکان ہند
 ہر ذرہ رُہت دُر تاج شہان ہند
 جا رو بمر قدرت خم زلف بتان ہند
 سر بر کشد ز حکم تو گر حکم ان ہند
 گر ساکن مدینہ شود مہمان ہند
 شد ز اولیا کہ بے تو نشہ خواجگان ہند
 بر بام نہ سپہر برین آستان ہند
 دوزخ شد است خطہ جنت نشان ہند
 اے رہنمائے جادہ گم کردگان ہند
 خواہد ہمین ز درگت ای کامران ہند
 جاری بکن ز جہر خود ای حکمران ہند
 نشاخت قدر جو ہر من کس میان ہند
 اقلیم و رنہ بود کہ دیگر لبان ہند
 گشتی رُخ تو شمع بزم شہان ہند
 مانند موم شد دل سنگین دلان ہند

یوسف خطاب خود مہ کنعان اگرچہ کرد
 خاک در تو عنازہ رخسار مسر خان
 فرشتہ حریم پاک تو دستار آستان
 آفتاب روے خاک مذلت ز قصر حکم
 اول رساندت ز حیات البنی سلام
 از خواجگان کہ غیب تو آمد معین دین
 نازد ز پائے بوس تو اے آفتاب دین
 شاہرا از گردش چرخ ستم شمار
 دستم گرفتہ بر من نزل رسان شباب
 ترکی زار و خوار ازین مدحتہ وصلہ
 کز روزیم برات بسوی میان حسین
 دارم اگرچہ کان جو اہر بدل و لیک
 ترکی گلہ مکن کہ نشخت یا ورت
 بگزنتی از فروغ رخ تیرہ کو کبست
 از وعظ پند ہاے تو اے خواجہ ز من

این قصیدہ از
 حضرت مولانا غلام
 بیاد پور کاہن صاحب
 شہر دہلی ہے
 نوہ صد و پینہ
 شہر دہلی ہے
 کہ مذکور ہے
 از دست مولانا

لہ نام ہندی کہ سلمان شدہ عمر ابد
 حکم حضرت بانفت و حال نام او ابد
 سیلابی شہور ۱۲

جسے پال چون ز امر تو عمر ابد یافت
 سلطان شوم ز مدح تو بر شاعران ہند

منقبت حضرت حسین علی السلام بطرز سلام

هر زره آفتاب میدان کربلا
 تا سر نغید هم سر میدان کربلا
 چون مورچه بگرد سلیمان کربلا
 احباب گردان مته تابان کربلا
 اس شمع پرنیای شبستان کربلا
 خوردی کس آب گرز دلیران کربلا
 پوشید روی نهر درخشان کربلا
 عابد چو شد روان با سیران کربلا
 بر حال بیوگان دست یمان کربلا
 صدمه هر صبح زعفران کربلا
 چشم آب را سناک شهیدان کربلا
 از خشک مانده لب سلطان کربلا
 خوردند آب تشنه دهان کربلا

گشت از قدم لشکر سلطان کربلا
 عباس گفت خیمه زوریا بگریزم
 بستند صف بر دوزخ هم دشمنان دین
 سیارگان چرخ صفت حلقه برزند
 گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم
 یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح
 دو دسحاب تیغ سیه کارشامیان
 بر دست بر م فتاد چو نقش قدم ز ضعف
 ماهی بجز در مرغ بروی هوا گریست
 مقتول شد حسین بنوز آید این صدمه
 خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز
 آب فرات گفت که تر گشت دامنم
 از جو بیبار گلشن فرودس بعد عصر

ترکی خوش آن زمان که تن زانوش را
 پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیدہ بمدح حضرت پیر بغدادی صفا کہ یکی از

اولیایکے اندر بود وارود حسلی

<p>آدم اما بصدر حال پریشان آدم خار ہا در پا ولیکن پاسے کو بان آدم اشک چشم من بشو شاہا کہ گریان آدم تا بدر بار تو ہچون دادخواہان آدم تاپنی طوفِ درت اسی قبیلہ جان آدم میدہد با من ازان با آہ و افغان آدم گرچہ از لاہور در حسلی پریشان آدم پارہ پارہ کردہ تاجیب و گریان آدم تا من تشنہ برت اسی بحر عمان آدم چون صدف تا پیش تو اے ابنیسان آدم با مرادم کن کہ ہمسچون نامرادان آدم تا من از لاہور در پیش تو تا زان آدم ہچوشتا قان برت افغان خیزان آدم مردہ صد سالہ تا پیش تو اسی جان آدم</p>	<p>مردعا بخشابت افغان خیزان آدم بسکہ در شوق رہ تا دیدہ طے گشت شکست آدم بر آستان تو زراہ دور تر میدہد پس رخ دم ہر روز غم بالاسے غم دست من برگیر و از بند فلک پایم رسان غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک با سر و سامان زدہلی سو سے لاہور مرساں بسکہ زد شوق تقایت دست در و امان دل قطرہ اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود لو لو سے لالہ شود ہر قطرہ اے امید من نامراد از پیش تو بیرا نخیس نزد با مراد دہلی از فیض کرامت ہا سے تو بعد اوشد تا زاد لاد محی الدین شنیدم نام تو مردہ بختم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد</p>
--	---

<p>از ترحم کن دعا سے نیک اندر حق من فخر دور است سلطان نظام الدین چشت از بر اے غوث اعظم دادے درد مہ نیست درد ستم پی ندر تو جز اشعار چند چون نہ در شاخ نہال آرزویم برسد</p>	<p>من بدر بار تو بس را خیز جویان آدم رد مگردا نم کہ در در بار سلطان آدم اے طبیب باشفا از بہر درمان آدم در حضورت تا خجل سے فخر گسان آدم من بدر بارمید شاہ جیلان آدم</p>
---	--

گوز بید افلاک ترکی ضعیفم ہجو ہور
 غم نمیب دارم کہ در پیش سلیمان آدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگروں

۱۵
 کتب مطبوعہ
 دارالعلوم دیوبند

<p>نہیب کیت کہ بہرام آسمان شمشیر نمی کشند تهن و شان سیاست کیت در آب دفتر عدل خود از چہ کسری رخیت شکستہ پشت ز پای کہ فتنہ کشان اند چرا بیا سمن و سجنبل از خمید رہا چرا از فوط شفقت کشد ز حیت خلاف زہے بہار کہ عت از تکر سموم خزان <small>لفظ شفقت شد در ستر زامہ ۱۲</small></p>	<p>چنان نفقت کہ از عشوہ مہوشان شمشیر <small>ایجاز بمعنی کسر ۱۳۰۰</small> بہند و سندا و با چین و اصفقان شمشیر بکنج و خمہ نفقت از چہ بارمان شمشیر <small>نام پہلوان قرآن ۱۷</small> بلرز و از چہ بسر پنجہ شہان شمشیر بیاغ مے نکشد شاخ خیز ز ان شمشیر بفرق دشمن افسردہ سا بلبان شمشیر سپہ کشد بچو انان بوستان شمشیر</p>
---	--

<p>که نشست از پی کا فز قلم زبان شمشیر <small>مقدم بنام</small> بتان کنسند فدا لیش کز ابروان شمشیر که نام کلک نخواستند شاعران شمشیر <small>نام خواندن نیز آمد ۱۲۹</small> اگر چه بستانه بود جاے نزد بان شمشیر بر صولت شش که بر آرد نه کامران شمشیر <small>نام شاه کابل برادر پهلون پادشاه و قاضی زنی او شمشیر</small> هند که سام به پیشش ز سهم جان شمشیر بر اے شه سپرد بهر دشمنان شمشیر</p>	<p>سرنشامی شمر مومنین مکر دارم چنان قصیده بر م سحر و جادو از پنجاب <small>نام ملک از قاضی کجرات ۱۱</small> کنم قصیده مرصع چنان بچوهر شعر بیام قصه معانی روم چو بازارے گر سپهر رتبه خدیو زمن حسین میان <small>نام نواب محمد ج ۱۳</small> اگر بدر گمہ والاے او گذریا بجم ز طبع مطلع ثانی ز تم کنم که شود</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>نگیرد از مہ نود کفت آسمان شمشیر <small>نسبت به نوبخت شمشیر بنام ۱۲</small> نیام کرده تهنن بسیدستان شمشیر فلک ز بیم سنا نت ز کمکشان شمشیر مگر ز سینہ خصم است رازوان شمشیر کشنده جز شته سنگرول در جهان شمشیر شنائے زرم تو میگوید از زبان شمشیر که جای تیر نهاد است در کمان شمشیر چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر</p>	<p>گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر کشیده زمیان تا بہند تیغ دو دم نمان بروز کند در گلچو شعبده باز بد نیم زخم تو بسیدون کشد دل و جگرش منادی الیت در ہرام آسمان کسے چنان کہ مدحت بزم توے نوید کلک چنان نہیب تو ہوش سر حریف ر بود بل زرم نکتہ سریان سخن برون آم</p>
--	---

لہ این سخن شمشیر بنام
 گرامی گوید و نوشت
 کہ از مہ بن مضامین
 بدین شمار با نبارت ۱۲

<p>زند بگردن استاد خود ازان شمشیر نظام کار نگیسر و کشد ازان شمشیر که کس دهد بکفت دست کو دکان شمشیر به بیم آنکه کشد دزد و نا جوان شمشیر زند که دزد سیه رو پاسبان شمشیر</p>	<p>درین زمانه پس از کسب علم تلخیصی که زنده تابود استاد و نظم شاگردش سخن بیدگسار آموختن چنان باشد شهنشانه بگویم که شمشیر من دز وید مگر چو قاضی دوران تویی چه غم باشد</p>
---	---

رجوع بکلیت روح

<p>ز ناخن اربکت شیر نستان شمشیر کشاد از کس خود قراطلغان شمشیر چو برق در کف تومی طپید ازان شمشیر که گوید شش ز جلال تو الامان شمشیر ز حرب و ضرب تو گفتمی چو داستان شمشیر زند بر سرم از غمزه خون نشان شمشیر که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر روان ز پیشه کند در کف نشان شمشیر عصای حضرت موسی و دیگمان شمشیر بود خون عدوتانه لاله سان شمشیر</p>	<p>کشد نیزه شاختش غم زهی عهدت نشان و دبیرات تا به بست ملک فرشت ز دیر تشنه خون دل حسو دانست صدای امن بنور از لب عدو نجود شدی فسانه طقلان نبرد رستم زال شند لب بر من تا فسانه عدلت ز خوش غلامانی تیغ تو می شود ظاهر خوش غلامان هر بی تیغ ز به زمان نشاطت که بهر خارش میش خدا و چیز فرستاد بر زمین از عرش هز بر قبضه دستت دیان نمی بندد</p>
--	--

یعنی هنوز زبان عدو صدایک لاله ای بر می آید تیغ او را ندان میگوید

سجاک غیب بریفته سر حریت چو گوئی
 رم غم نزال که تیر نگاه صیاد است
 نمان ز تاب خست تادل ملایم ماست
 کفت مرانی بیج توحی قلم نجشید
 چنین قصیده بزمست چو خسر و اخوانم
 سزد که روح ظهوری خطاب منمایید
 کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار
 بنای شعری نه جز باستان زیبد
 روایت وقایع یاران فرسخ میجویند

کتابت در سنه ۱۲۰۰

بش قش از نی اس شاه کامران شمشیر
 جنده برق که در قبضه مات طپان شمشیر
 فروغ ماه که باشد بی گمان شمشیر
 چنانکه داد بدستت جهان تان شمشیر
 نشانده ام که بجز ات رویت آن شمشیر
 که کس نه لبسته چو ترکی نوجوان شمشیر
 بگوید از فکرم پیشش از میان شمشیر
 که زنگ خورده بود که نه بیگمان شمشیر
 چنین نه تنگ که باشد رویت آن شمشیر

مجال کیت که ترکی بز عسم طبع بلند
 برین زمین کشد از کلاک دوزبان شمشیر

باز رجوع عجب

باب سمره ازان تیغ تو شمشیر استند
 شو دشکار عقاب عتابت اربکشد
 هو اسے عدل تو چون خار بر کند ز بنش
 سبک بروی زمینش کسی نب درارو

که بشکنند ز دینا که نیکو ان شمشیر
 و پنجه باز ببال که بو تران شمشیر
 کشد بچنجه چو منعتا بلبان شمشیر
 مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر

کمان فلک کنه از قوس فتح ۱۲

<p>برائے کشتن سائل درین زمان بندو چہ غم زخم محض بر پشتہ گر مانم رسیدہ وقت اجابت دعا بکن ترکی ہمیشہ تاکہ بسازو ز آہن آہن گ بجنگ تا صفت مردان درو نہ جیش ز تان سوار توہن نے گشتہ تا پے بازی نماز روزہ ادا کردہ تا مسلمانان</p>	<p>بجائے سیم و درم خواجہ در میان شمشیر کہ مے توان ببردین نہ لیسان شمشیر کہ تیرتا بود از ناز و دستان شمشیر برای دست و لب لہن زرم دامن شمشیر بجنگ تانہ کشد خیر زنا جوان شمشیر ز چوب خشک تراشد کو دکان شمشیر کشند از پی مذہب بکافران شمشیر</p>
--	---

چو آفتاب جہان گیر جادو دانہ بود
بدست والی سنگ گول جہان تان شمشیر
نام شمشیر حضرت دارد

فی المدح ایضاً

<p>لے باغ عالم از رویت بہار اندر بہار دو جہان بخشانہ دریا بد حساب نعمت گر صبا بلو یا کند از بوے گلگرت دایم از سوز ستمہاے سپہ کینہ تو ز گر بنا ریدی نفس بر قم بر رحمت بار تو از درم ہا سیکنی روے زمین وقت عطا</p>	<p>وے ز چین ہوی تو صبر و ستار اندر تار ہندسی یک عمر گر گیر دشتار اندر شمار زلزلہ دلدار مرگرو دستار اندر تار در جب گر چون سنگ می دارم شہر اندر شمار سرزدی از خاک جسم من عیار اندر عیار چون زان جسم بر فلک باشد قطار اندر قطار</p>
--	--

لشکر غل کرده آرد فوج دشمن را چندان
 گر خورد در خواب ز نغم تیغ خوبارت حریف
 مانی کلام شد چون پیکر مدح ترا
 هشت اندر هشت می زید پسر فرزند من
 گر سود من نگردد آسمان از در گمت
 نیست این جمعیت اعدا بمیدان و نما
 تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو
 تا عروس صبح ز اید فضل بر انوار را
 تا زمین بر آب باشد آب بالا که زمین
 باد و ایم همبر تو دولت و اقبال و جاه
 نشه اندر نشه باشد در دماغ و دستت

کز شتر با بسته می باشد همرا اندر همرا
 در جگر بیند به بیدار سے نگار اندر نگار
 نقش اند نقش می بند و نگار اندر نگار
 کمت از کمت بر بخشایش چهار اندر چهار
 خلعتی در خلعتی یا بم بکار اندر بکار
 هست در پنج پیر گاه تو شکار اندر شکار
 در میان گور چون کافر قشار اندر قشار
 روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار
 تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار
 چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار
 در سر هر دشمن جا هست خمار اندر خمار

له بکاف انظر کجوات است
 یعنی نخواه عدا بغایت نمانی
 آورده ۱۲

ترکی از و در بخوابد و صدیو ذی به هم
 روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

فی المدح ایضاً در تنبیه

پیش ازین برین زمین کسی
 طبع نه آرمود ۱۲

بش ب ز حسن تو آشکارا سحر نگردد در چه گردد
 ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد در چه گردد

زخوش حسرت تو شور زار ارچمن نکستی دگر چه گشتی
 ختن ز موسے تو ملک سو ^{نام ملک از نواحی گوات ۱۲} اگر نگر دودگر چه گردد
 بظلل دست جهان پناه تو همچون ترکی کسے گر آید
 سین عمرش در از همچون خضر نگر دودگر چه گردد
 ز جبر و صفت تو حشر جزم گم نباشد دگر چه باشد
 ز عذب مدح تو معنی من شکر نگر دودگر چه گردد
 بره گذاری که مے خرامی ز پائے بوس تو ذره ذره
 و چپ در رخشان ز مهر گردون اگر نگر دودگر چه گردد
 بس ز مینای که خصم جاہ تو حکم است از جفائیش
 شتر چو روباہ و روبہ اشتر و گنگر دودگر چه گردد
 بشوق لعل تو شعله از دل اگر خنجر دودگر چه خنجر
 بذوق حسال تو ہر بن موشر رنگر دودگر چه گردد
 چو خار زار است گاستانی کہ از خرامت نداشت رونق
 ببزم عیشے کہ می نیامی ستم رنگر دودگر چه گردد
 بفرق مدح تو مو شگافم اگر بدنیسان معانی من
 ز بس نزاکت بسان خوبان کم رنگر دودگر چه گردد
 ہو اے سر و قدرت نموده بلند نظم ز نظم عالی
 نعمت خان عالی ۱۲

بشوق سپت کنون مضامین شکر نگرود دگر چه کرد
 بباگاہِ خند یو گیہان کنم چو شمع سخن نرودان
 حرین کج مچ نہان چو دزدان بدر نگرود دگر چه کرد
 گرا ز کلام شکر نشان تو بہرہ گیری م نہ نکتہ سخنان
 تمام مرم تبلیغ کامی بسر نگرود دگر چه کرد
 بہ پیش پیل تو چون نقیبان و ہمدامی ز فتح نصرت
 غلامِ خوش تو از دل و جان ظفر نگرود دگر چه کرد
 کسی کہ باشد نہ خیر خواہ تو از دل و جان بدین دیدن
 بگاہِ سودا بجائے سودش ضرر نگرود دگر چه کرد
 پے محبتان خیال جاہت سپر نبود سی دگر چه بودی
 برائے دشمن نگاہ تو تیرت نگرود دگر چه کرد
 اگر طمع بلند راے تو گوش حیوان برد نصیبے
 بعقل کامل بفہم بہ از بشر نگرود دگر چه کرد
 ز جشن عیش خدیو گیہان شد آنکہ در از جفاے دوران
 خراب حالش ز تیر سخنان بت نگرود دگر چه کرد
 ز مہر بزرگ زید ستے نہی چو دستے بلند پایہ
 ز پیل گردون بزور بازو زبر نگرود دگر چه کرد

پے رتف سبج جو شہسوار می بردے زمین خرامی
 خورشید قراضہ زیبای بوس تو زرنگر دودگر چہ کرد
 ہلال عیدار ز بام گردون پے مہارک رسد بزمست
 رخس ز تو ز جمال پاکت قمر نگر دودگر چہ کرد
 ز بیجگانہ دعائے ترکی کہ بہت بہر حسین آقا
 سنین عمرش دراز ہج چون خضر نگر دودگر چہ کرد

فی المدح ایضاً

ذوق و صفت تو قدر اماند	مدحتت نوش خند را ماند
ہر حد شے کہ میکنی اظہار	معنی دل پسند را ماند
نوشختہ تو از حلاوت سا	پستہ یار قند را ماند
قدر تو چون قباد و اعزازت	آسمان بلبت را ماند
چون الفت راست گرد از ہمیت	زلافت یار ارگن را ماند
مجمرد انش از بیفروزے	دل اعدا سپند را ماند
چسبج تا دشنہ ستم افزخت	سرمین گو سپند را ماند
طائر کلک من دم پرواز	کبک مشکین برند را ماند
سے نگوید ملال خویش دلم	طفک دردمند را ماند

<p>گردنم پاسے بست دراماند خستده ام زهر خست دراماند کهن دستم کلند دراماند تیره سخت و نژند دراماند سفرتاش قند دراماند بادپاسے نکند دراماند <small>کنند لفظ هندیت بر عادت قانیه قصداً آورده ۱۲</small> ورنه طبعم سمت دراماند معنی ام است و نژند دراماند</p>	<p>اگر انبار سے تعلقھا نوشتند دم اگر ز جو فلک بر سر حص خاک سے ریزم گو کبسم از خوشست ایام یک قدم تر کیام از ضعف چون جسم کادہ با کیت قلم لنگ گشتم بچتجو سے معاش سرزند آتش از مضایم</p>
--	---

دوستت رسته دشمنت لبته
 باد تا خم کند دراماند

فی المدح ایضاً

<p>می که سرخ ترین باشد از لب و لذار می که داله اوست کافر و دیندار بگوید از سر لاف اشبم جهان سالار و مد روان بین او دم سیح و دار بفضل شیب قدش از شب آروبار</p>	<p>غم زمانه مخورساقیا بیا و بیا می که ناپصد ساله ذوق اودارد می که جرعه اوش چو باگدا بخشد می که قطره او اگر برده افشانی می که گرنجور جرعه اش کمنه سالے</p>
---	---

<p>می که لشکری از ساغر سفالینش می که جرعه او که بنجاره سنجند می که در بن حنظل بریزی آردوش می که آب حیات از برابرش دارند می که بوی خوشش باید از فرسوده دماغ می که لذت دنیا ز خوردنش از دل می که ساقی او هست ساقی کوثر</p>	<p>بجای ریزه او بر مدگل گلزار بعشق ساقی کوثر شود نصیب کردار دهد ز سیب و عنب خوشترین نهانش با نه کس بیدیده دزدیده بیندش ز تنهار ز سینه اش بر او معانی شهسوار چنان بر دن جبهه از بر که صبح دم دلدار نه آن می که فرودشند بر سر بازار</p>
--	---

میسومیده که بخوانم قصیده رنگین
بهدشتش که جهان را بذات اوست قرار
کنایه از مروج خود ۱۲

مطلع دوم

<p>سحر بگفت سر و شرم که ای خجسته شعا شگفت لاله در میان و یامین کجین نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو سبارش در بهار اینکه والی ننگدلی برند پیشه در آن تحفه از صنعت خویش ندا کند بر جانب از مبارکباد</p>	<p>در آب سیر گلستان که گشت فصل بهار رسیده بر سر شاخ نخل بتان بار بچشم صانع بچون نموده و انتقار نشست بر سر سبز زین غرود قار برای نذر خدیو بلا زد کاسیم وار بچنگ بر لب و دوت لولیان لاله عذار</p>
--	--

<p>که هست گوهر گفتار تو در شهوار بنه تبارک خود تاج گوهر اشعار ز طبع عرفی و صواب کسی بشهر و دیار بکن زرب مرصع ز طبع گوهر بار سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار</p>	<p>چه باشد از بنمایش قصیده بر خوانی خطاب تست چو از خسروان امیر سخن درین زمانه نغیب را از تو یادگار ماند چنان قصیده زبیا مبطلع نادر که هر دو مصرعه رنگینش برترین باشد</p>
<p>بگوش من چو رسید این نوید جان پرور قلم بگفت که بان مطلع سیوم بنگار</p>	
<p>مطلع سیوم</p>	
<p>فناک برغت و شوکت ملک حسن شعار فتد لبشخ زمین گادا سخنوار به بیند از رسم تو سن تو خصم غبار چنانکه گشت رخس جانب دم ز هوا کنایه از کمال ترس و بیم بجز هزار ولیکن شمار اوصد بار پلنگ گرسنه چون می دود لپوی شکار که غرق در عرق شرم باشم از اظهار بشاعری ز سر دور تند بگفت دنیا</p>	<p>بلند مرتبه عالی هم جهان سرکار اگر مبع که تیغ کفتش علم گردد چو گرد باد دنیا نطفه نشانست باز نسیب صیحه رخس تو هوش دشمن برود نمی شود لب شه آشنا دم بخشش برای مع درین عصر شاعران تازند تاسفی که چنان آب نکته سخنان نخت کنایه از آبرود که گر بوام دهبسته بدیگران بقال</p>

شوذ و دیده مردم بر روز روشن گم
 ز شاعر است ثبت روز التجا که کس
 به بخش یا بریسی خجسته فرزند می
 که بار مفلسی از دوش و سر بر اندازم
 دعا سے او چو اجابت شود پس از عمری
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر
 نخت پنجه در بان بگوشش و من
 بعجز از کف او اگر برست باز خورد
 بدین گمان که مبادا حریت من گردد
 بجزگر بکند او ستادیش منظور
 پس از شنیدن ابیات میشود فرمان
 پس دو هفته چو گرد و صلاح چارگی
 که هفت و نیم شود وزن او رسکه حا
 به بند وزن لب تر کیا چه شورا است این
 رقم تو دحت او میکنی منیدانی
 عجب مدار که وقت عطا بمحتاجی
 اگر بختم در آید بیک نگاه عتاب

ز لاغس کن زارش چو سایه در شب تا
 زراجگان سر نند نشیند اسے سار
 که یا ز شاد می دل بند شان نما آثار
 تنم سبک شود از ترص سفگان یکبار
 درین امور که کردیم پیش و کم اذکار
 رسد محبت و وقت چو بر در سر کار
 بگو پیشش که بر کبستی میا ز نهار
 بشاعر که بود ذی وقار دور و یا
 به تیغ شعر من از دخل او رسد زنگار
 شود قصیده او پیش حضرت سر کار
 بعاطان که صلہ از سپس و هدیه قرار
 ز ضرب کوه اش می دهند و دیندار
 هزار بار ازین شاعر است استغفار
 ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار
 که هست مثل خشک پیش او گل و دینار
 جهان و هر چه در دست بنخشدش یکبار
 نمان کند سر خود بیل نه فلک بکنار

<p>چنان بیتیہر خصم بشکند در جنگ فلک چگونہ نہ ام و زدو ستم کرد کہ آفتاب خطابش بشد حسین میان چنین قصیدہ در آویزم ارکعبہ منراست کہ تاز طبع گرامی کہ ام نکتہ شناس سخن چوزلف حسینان و رازندہ ترکی بگو کہ تاز خلائق طراز فرش زمینست</p>	<p>آکہ چون کمان جنگ را بدست رام اوتار کہ گشتہ ام بدل و جان ز رحمت اویا کسی بروے زمین نیست ہمسرش ز نما کہ پاکش است ز سبوعہ معلقہ گفتار بگویدار سردانش جواب این اشعار کنون دعا ہے مدوح مختصر بنگار مزین است کہ تا سقف چرخ از سیار</p>
---	---

جنگ نام رام اورین شوق طلب است رام نام اجاسیر در سرت ۱۲

بواور و نوق بزم جان حسین میان
 بحق شبر و شبر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

<p>اے سیماے تو قربان آفتاب و ماہتاب اے بدل و صفت تو گو بیان مشتری و زہرہ کس نہ بی تو در جهان بعد از سلیمان رام کرد میشود روشن مرا از روشن آسمان کہ مغرب میرود گاہے بشرق میدود بر زمین افشانده بہر اقتباس نور تو کنایہ از گسترده ۱۲</p>	<p>وے بپاوس تو نازان آفتاب و ماہتاب وے بجان مہر تو خواہان آفتاب و ماہتاب مرغ و ماہ ہے جن دانسان آفتاب و ماہتاب نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماہتاب جادہ مہر تو جو بیان آفتاب و ماہتاب از ضیاءے خویش دامان آفتاب و ماہتاب</p>
--	---

میتما سے روز و شب درویدہ مرموم عزیز
 از کف بخشش دل عالم سخن کرده
 ہست در جام بلورین آتین سے بگفت
 با فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوف
 ہست پست از ہمت عالی تو گو تکبیر زد
 در جهان تا کوکب اقبال تو تا بد ز شرم
 گر بہ بنید عارضت اسباب خود بینی لغور
 بر زمین تا لغزہ رحمت سرایم بر فلک
 تا جمال عالم آرا سے ترا نظر رہ کرد
 میشود مخفی ز خجالت این بروز و ان شب
 ہست بحر بخشش جاری چنان دہر مقام
 یک نظر بنا جمال خویش با شما سان
 گر بہ بنید جلوہ ات نماید از بام فلک
 ماہ و خور ظل انگند چون برب جان بخش تو
 آج تیری بزم میں میر سے اضافہ کے لیے
 میں ہوں خواہاں آپ سے اپنی ترقی کا شہسا
 گرم چنان شد از سحاب بخشش تو نام نخل

یعنی کوئی نیکو شخص غرض سے کہ آفتاب و ماہ تاب

۴۲

چون بود خوش دوزستان آفتاب ماہتاب
 چون کند عامل نیرمان آفتاب و ماہتاب
 یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب
 رو سیہ گرد و بگیہان آفتاب و ماہتاب
 برسگردون گردان آفتاب ماہتاب
 میشود و درابر پنہان آفتاب و ماہتاب
 بر خمد بر طاق نسیم آفتاب و ماہتاب
 شد ز مستی پاسے کو بان آفتاب ماہتاب
 گشت چون آیینہ حیران آفتاب ماہتاب
 دید تا حسن تو تا بان آفتاب و ماہتاب
 چون بود ہر جانمایان آفتاب ماہتاب
 تا پر کس نہ زیشان آفتاب ماہتاب
 رو سے خود چون خود روشن آفتاب ماہتاب
 کی و مدبر آب حیوان آفتاب و ماہتاب
 آسے میں تو صیف گویان آفتاب ماہتاب
 اور ترقی تیری خواہاں آفتاب و ماہتاب
 چون نظر نماید باران آفتاب و ماہتاب

صکوت ہوا سے سوخا ہوا در کسٹری ز شوق حریفان سے ہوا

<p>کرده یا تسخیرستان آفتاب ماهتاب باشد او تا هست تا بان آفتاب ماهتاب میشود روشن بهستان آفتاب و ماهتاب گو سپهر است ارجه اینان آفتاب ماهتاب گو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب</p>	<p>دخت رزدارند در عهدهت بسین حساب ما بر ولی عهدهت سبا کلبا داین سال دهم چون نسر و غس بود بر طبع رنگینم که کم نسبت ترکی نباداغ و گرامی سے سزود می کنم اکنون دعاها بهر تو اب زمان</p>	
	<p>زهره ارباب نشاء محفل عیشش بود باشدش شمع شبستان آفتاب ماهتاب</p>	
<h2>فی المدح ایضاً</h2>		
<h1>بیتقریب گره ولی عهدش</h1>		
<p>دید صبح نشاطت گذشت شام طلال بلند بلکه ز شان سپهر در اقبال بچو دابر بهار آفتاب وقت جدال لبش حیات آبد بهر مرده صد سال بود بچشم کواکب ز روئے زنگی خال نهاد پای مبارک درون هشتم سال</p>	<p>بمژده گفت سر و تنم که اسے سراپا قال سپهر مرتبه شیخ زمن حسین میان بحکم همسر کوه و مهر بر وقت عتاب قدش نهال مرادات زندگان باشد قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلے فام بفضل خالق کون و مکان ولی عهدش</p>	

برقصیده زیمبا جده تشس برخوان
که می شوی زکفت زرفشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون مبدش گفت
بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دوم

ز بسته در حمن دهر همسر تو نسال
بود ز پر تو حسن تو داغ مه خورشید
بدور عدل تو بزغاله می دوید پلنگ
غم فراق بعدت چو خون مرده حرام
کمان عدل چو آویخت همیت تو بدوش
ز چو چرخ کمال مرادال بداد
کس زخنده نه بیند چشم گریانم
چو نقش پاسه خالم نشاند طالع پست
بعیب هم نه به بیند کس هنر بایم
ز اشک تر شده چشمم چو می نسج
سفر چگونه ز کوه وطن کنم بے زر
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود

ندیده چون تو گل چشم گلشن اقبال
گل شمن شود از عکس عارض تو زغال
ز دست تکیه بز انوس شیر شتره شغال
می وصال بدور تو چون زلال حلال
گر خیت فتنه ز چشم بتان نگاه شمال
شود ز گردش ایام چونکه بدر صلال
کس نه جانب من میکند ننگه سخمال
بنطق ورنه کلیمم بطبع سعد کمال
فتاده ام ز دوسه مبه بکوی تابی وال
چو می شود سه بار از عسرق رخ حمال
کز آشیانه برآید نه مرغ بے پرو بال
دم نگاه غضب آفتاب ذره مشال

ز قلم آری کسست یعنی ز قلم

لمه یعنی خیال آسان
انچه کمال مرادال داده
چونکه در بار گردش
بال می شود ۱۲

هر دو نام شعوان ۱۲

م ۱۲

کنی ز نعمت الوان دہان ساکل بستہ
 بود بھسا د تو عین عدد چو واو الف
 خرام ناز بستان را طناب عدل تو بست
 کدوی فرق بدوش حسود جاہ تو نیست
 سیاست تو کند طوق گردن خوبانش
 لب از شکایت جوہر فلک واکردم
 بذوق نعمت شرم سپہر چرخ زند
 ہزار حیف کہ موند صنائب و تونے
 بداد معنی من ورنہ لب کشادندے
 رہا زگردش لیل و نہار چون کردم
 مگر زہمت عالی رسی بعبہ یادم
 وگر بود نہ تعجب کہ بہر طرف گردد
 طوائف لبخند تر کیا کنی تا کہ

لبش شود نہ ہنوز آشنا سخن سوال
 چو تیر خو رده شود قیامت دال او چون فال
 بہ پیش زانکہ دل عاشقان شود پامال
 رسیدہ بر شکم تپ زردہ درم ز طحال
 کند چو شور بہا از شکوہ شان خلخال
 تنم ز تیر فلاکت اگر چه شد غزال
 چنانکہ رقص نماید ز بوسے نانہ نوال
 نمازہ عینے در خاقانی و اسیر جلال
 کہ بر نہ خاست چو تیر کی بہند اہل کمال
 کہ روز حادثہ در پیش و شام غم دبنال
 رسد باہل سخن چو نکہ صاحب اقبال
 دلم ز خار حوادث تنم ز بار وبال
 بگو کہ تا بنماید چرخ نعل لہلال

قصہ برون کردن از تن سخن ۱۲

ق

عنان تو سن اقبال و شمت و شوکت
 یواد در گفت ای شہسوار ہر مہ و سال

فی المرح ایضاً

وے ذکر تو عیش جاودانت

اے نام تو کام دو جہانت

<p>بازار برائے کاروانست وزمیر تو پیر نوجوانست پیشست دم فیض رایگانست برہم کہ حسین مہربانست نازندہ لہن سرق آسمانست ناخواندہ کیے زکوہ دکانست این تیر نہ بہت کمانست روئے تو بہار بوستانست برخوشش کہ روز امتحانست پندار کہ شیوہ زنانست</p>	<p>تا عدل تو شہرہ یافت صحرا از قہر تو پیر نوجوانست باد آدروش شایگان و خضر اللہ محمد است حاکمش ہر خاک کہ پای تو بوسد در مکتب دانش تو سبحان گردون پے کورشت خمیدہ نجلیت وہ نرگس است چشمش دعوائے سخن ہر آنکہ دارد پوشیدہ و گر نہ غم زہ کردن</p>
<p>برپشت زندہ سر آنکہ لانی حیز است نہ مرد زرم وان است یعنی زرم نمیداند ۱۲</p>	
<p>باز رجوع عجب</p>	
<p>نام توحیات مردگان است نام تو چرخ ابرخ خاندان است اندر دہنت اگر زبان است</p>	<p>ذات تو نشاط زندگانے ذات تو نروع دودمانے کن مدح حسین اسے سخن سنج وصف ۱۲</p>

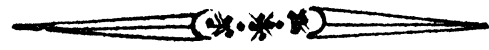
<p>باشد پئے خلق میزبانے امروز بغیر تو بعالم محتاج اطاعت تو چون من در دور تو هندی و سندی جان دادن و شکوه سر نکردن از عدل تو تا گلے شگفته ذات تو ز جان و دل گراسی ذات شرف شهنشاه عالم روئے تو فضاے گلشن دل شه است کلامت ارج بر تر کی</p>	<p>برخوان تو هر که معمان است از قن سخن که قدر دان است میر است و اگر چه میر خان است جز خاکی که بر رخ بتان است در عهد تو رسم عاشقان است هر خانه بزنگ بوستان است نام تو عسزیر ز زبان است نامت در تاج افسران است بوئے تو هوای باغ جان است خاموشی مگر که وقت آن است</p>
<p>خواهی ز خد که این دلاور بزر باشد بجهان که تا جهان است</p>	
<p>فی المدح ایضاً</p>	
<p>اے دلم چون غنچه از وصف تو خندان به هست از فیض خرامت سبز دایم باغ و بهر ذوق اشعارم دو بالا زنگ پدید میکند</p>	<p>و سبدا نام گل از مدح تو افشاند به بار در نه بیش از هفته در گلشن کجا ماند به بار چون دل هر عاشق دیوانه چو شاند به بار</p>

هست بی رویت بلا می تیره در چشم سحاب
 از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
 کی شود تابنده چون زخم دل بر خون من
 کاشت در دلمها چنان تخم محبت عمد تو
 از کف عدلت چنان شد انقلاب هر دم
 غیر اوصاف رخ خوبت نه دریا بدود
 نعمت و صفت بوجد آرد دل بهر نکت سنج
 نیست بلبس را بعد تو غم فصل خزان
 تا از بزم تو بدر کردم حر لیت رویه
 هر گلستانی که نشمید است بوی از گموم
 تا که را بسته در پریت شود استاده
 تا هوای با مدان غنچه را خندان کند
 نوجوانان چمن را باده از انگور سنج

گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار
 داو گلها از خنزان زان گونه بتاند بهار
 داغهای لاله را اگر چسبند رخسار
 شاخ گل با را که در گلزار بنشانند بهار
 دور ایام خزان را چون بگیرد اند بهار
 صفحه اوراق گلها را اگر خوانند بهار
 بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار
 از گزند او دلش را اگر چه ترسانند بهار
 زانغ و گرس را که از گلشن برون راند بهار
 همچو گلخن فرش سخنش را بتا باند بهار
 بر نهالان عشق بیچان را به بیچاند بهار
 سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار
 ساعتی از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

اگر چه بیاد افغان
 حزن کانت بیانی می بانی
 الاد کلام ساند ستادین
 کم در آتش و نظار این
 در شب و در روز

جامه از عم طبعی همبر نواب باد
 شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار



فی الیوم ایضاً

دے سبز کند سایه تو نخل کهن را
 کودک صفت اریا و کند قصر وطن را
 جمعیت عهد تو فرد کوفت حزن را
 بندد بس دروش حریت تو کفن را
 در عالم ارواح روان را و بدن را
 ریحان چین نافه چین مشک ختن را
 مهر است بعد تو چنان شوهر وزن را
 و اسد که فراموش بکند جنگ لپشن را
 از خطه پوشند بتان سیف فتن را
 داند ز دو صد سال قزون چشم زون را
 از راستی عهد تو آن زلف شکن را
 از دیده بپوسند چو ما خاک چرن را ^{مقرب ۱۲}

اے تازگی تو ز خرم تو چین را
 نادان بود آنکه سبک کشن کویت
 دوران نشاط تو الم شست ز عالم
 گر صاعقه تیغ تو در معرکه تا بد
 تیغ تو روان میکند از عالم هستی
 از خال و خطره دشمن تو گویم
 داد است طلافی بسیر لفظ طلافی
 گرستی دست ترا کیو به بسند
 تا معنی ام از مدح تو گل کرد ز خجالت
 گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم
 با کس نه بچید اگر آگاه مناسیم ^{یعنی بدو عالم ۱۲}
 در راه تو گر شمس قمر را گرفتند

لح چرن لفظ شاستری یعنی تازی
 است یعنی قلم عمدا آورده است
 خواندن این نصیحه عالمی از
 هنرمان نشسته بود گفت چرن
 به قافیه است بر بدین
 قافیه بستم ۱۲

از بسکه بعد تو قوی گشت ضعیف
 شبها از بشد بچیه کنج شک زغن را



بقیہ اشعارین ہر دو قصیدہ
دستیاب نشد ۱۲

فی المدح ایضاً

<p>زرب از تو بود گلبن و ریجان سخن را حمد تو سز و مطلع دیوان سخن را نام تو کس در سبز گلستان سخن را بخشیدہ طرادت چہستان سخن را کس می نکشد گوہر اوزان سخن را مانند غنی کشور خاقان سخن را قر قفٹ شدہ اوصاف توستان سخن را در دست حریر یان سر میدان سخن را</p>	<p>از نگار از تو شود لاله بستان سخن را وصف تو رساند بفلک شان معانی بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت المنت لعد کہ تسنیم ہوایت خاقان صفتا مثل تو در سلسلہ نظم امروز با قبالتنا سے تو گر فتم صہب است خیال تو بکے اہل فصاحت امروز با مداد ہوایت نگذارم</p>
--	---

۱۲ یعنی لاله بستان
از تو گلبن پیشو یعنی انجمن
تو لاله بستان گلبن مشہور
۱۳ استعارہ ایست کہ
نسبت تو سزاوست ریجان
سرفراز باشی ز سبب ۱۲

زیبا است بگیرم اگر از قوت معنی
در خط غلامی سر شاہان سخن را

فی المدح ایضاً

<p>بجیرتے رنگاہت شود چرا از گس در انتظار تو دا کردہ دید ہا ز گس کجاست چشم سیاہ تو دکجا ز گس</p>	<p>اگر جس نخت نیست بتلا ز گس خوام از پی گلگشت گلستان کہ زویر نہ نسبت تو سیرقان زدہ بود زیبا کنایہ از گس یعنی خدہ ۱۲</p>
---	---

مگر خرامن سال ترا تماشا کرد
 ز خاک از سر خجالت سری نبرد ارد
 شتیم زلفت ترا تا صبا باغ کشید
 ز کشت حسن تو گر نیست خوشه چین بچرد
 همین نه گل لکبیت لاله بر لب ت قربانست
 شد است تا خیر قدرت بسوی همین
 زبان لب کام خود ادا شسته سر آید ی
 بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی
 بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد
 و دهر پراهل سخن نسبتش بباد است
 کجا بصحن گلستان شگفتی اردیدی
 بنرگس تو چو بیکره نظر کنده از شرم
 بگلشن از بخرامی کشد بیده خویش
 کشد للال نگر خاطر تو بر خواند
 چمان چو سر و قدرت در چمن شود بزند
 گمان که چشم و دهن ترا تماشا کرد
 بگلشن اربکند جلوه شاخ یا سمنت

که همچو زلف نکویان شد و و تازگس
 ز چشم مست تو نظاره کرده تازگس
 نمیشود بگل و غنچه آشنا زگس
 گرفته و کف خود کاسه چون گدا زگس
 شده بنرگس مست تو هم فدا زگس
 متی براسے تو در دیده کرده جازگس
 چو عند لیب بوصف تو نغمه بازگس
 بزنگ سایه بخود داشته چو پازگس
 غلام خویش شمارد گلاب رازگس
 بود بخلق نگامه چون نه خوشمانرگس
 بهار گلشن حسن رخ ترا زگس
 کشد برون ندر از خاک سالمانرگس
 غبار پای ترا همچو طوطیا زگس
 ز انتظارے خود با تو ماجرا زگس
 بنقش پای تو از دیده بوسه مانرگس
 که غنچه چاک گریبان کند قبازگس
 چون بده پیش شود لاله در قفا زگس

<p>خطاب خود نکلند از چه میرزا از گس کہ از درازے عمرش کنت دعا از گس سجاک شور برودید ہزار ہا از گس</p>	<p>چو بستش کترم او چشم خان خانانے سپہر تہبہ خدیو ز من حسین میان سحاب شبش او میکند چوریش فصین</p>
<p>یواد سبز نہال قدش بگلشن دہر شود شگفتہ رباع از بہا رتا از گس</p>	
<p>فی المدح ایضاً</p>	
<p>و وصف شہر منگول</p>	
<p>بروزن رباعی مفعول مفاعیل مفاعیلین فاع</p>	
<p>وے سروقدان گلستان منگول وے نوش لبان و نوبتان منگول وے معجبگان و بیگشان منگول وے حلقہ کا کل بتان منگول وے اہل نشا ط و مطہر بان منگول وے نغمہ را ضمیر جان منگول وے ترکی شاہ شاعران منگول</p>	<p>اے سرخ لبان طوطیان منگول اے لالہ رخان و لبسراں منگول اے یسرتان و عاشقان منگول اے عمرزہ چشم دلبران منگول اے روکش تان سین رشک بیجو اے بلبل خوش گلوے آنا بابا کے اے سید و کسمل و جنون و قیصر</p> <p>نام منشی ۱۱ نام منشی ۱۲ نام شاعران ۱۲</p>

اسے خان بزرگ میرفتشی اصغر
 اسے قدر بلند شیخ والا سالم
 اسے حضرت مولوی نامی محمد سود
 اسے غیرت خلد ہر مکان سنگرول
 اسے مسجد جامعہ شریارفت
 اسے شہر پناہ اقصا م گردون
 اسے میوہ نغز نار جیل دیو پین
 اسے شہر و شان فوج شاہنشاہ ہے
 اسے حضرت پیر دین پسر تمکین
 اسے صاحب ذی وقار سبحان دانش
 اسے صاحب عقل و فہم دولوراسے
 اسے ڈاکٹر ان شہر رشک عیسی
 اسے مہر نیر آسمان بخشش
 چون رخت کشم من از میان سنگرول
 از کشور ہند تا ہما چین شہر کے
 دامان نگاہ چشم بینانگ است
 از تازے و پارسی حلاوت وارد

منشور نویس حکم ان سنگرول
 سالار پولیس شارسان سنگرول
 وے فضل و کریم داعطان سنگرول
 وے برزن دکوی شارسان سنگرول
 وے حصن بلند حکم ان سنگرول
 وے بھر محیط بیکران سنگرول
 وے ماہی سمندہ ارمان سنگرول
 وے معدن عدل عاملان سنگرول
 لخت جگر ایگان سنگرول
 اخوان عزیز کامران سنگرول
 دیوان خدیو قدر دان سنگرول
 اسباب حیات ساکنان سنگرول
 یعنی کہ خدیو قدر دان سنگرول
 جانم شدہ نذر دلبران سنگرول
 دیدیم نہ مگر کیا بان سنگرول
 از وسعت صحن ہر مکان سنگرول
 حل کردہ بانگین زبان سنگرول

شارسان محقق شارسان بہن شہر ۱۲

<p>بر روضہ پاک خواجگانِ سنگرول غنچہ دہنانِ گلستانِ سنگرول بابادہ کباب ماہیانِ سنگرول یکشب بود آنکہ مہمانِ سنگرول از رستم زال ہر جوانِ سنگرول بر طاق نہند منعمانِ سنگرول قیاض جہان حنہ ایگانِ سنگرول شد از کف جو دان جوانِ سنگرول شمسیت ^{ایما بصورت نواب ۱۲} برای دو دمانِ سنگرول وقت است بزندگانِ جنانِ سنگرول کوہست زویر مدح خوانِ سنگرول از لب کہ نمودہ ام بیانِ سنگرول</p>	<p>مقبول چو کعبہ ہر دعای باشد گل وقت تکلم از زبان سے ریزند در خلد کجا شود دستِ ردا عطا صد سال تہ میزبان گذارد دستش زال از چہرہ شود مگر تا بدروسے ستیان ^{نام شہر ن بلال و چوناکدہ را} نواب حسین شیخ والا ہست این زینت وزیب ہا کہ بینی ہر سو والد کہ ذات با فروغت آتسا باشد پے مردگان بہشت عقبی دو چند بکن برات ^{کنیہ از خواہ ۱۷۵} ترکی شاہا ترسم کہ جنان زرشک دیران گردد</p>
---	--

۱۵ در دریا سے درین شہر
نسی نامی بنجار پویشو کہ
بنجار باشد چون اولدات
دجلات و مدح کہ نسبت
کنند و بچوڑ سے نامند ۱۲

دادار فلک مدام رخشان دار او

از مہر حسین دو دمانِ سنگرول

قصیدہ فی المدح ایضاً

وے از بقای فات تو باقی بیان علم

اسے از ظہور نام تو ظاہر نشان علم

بشکفت از نیت نایت گل سخن
 غیر از علی که عالم علم هم پیر است
 اے آسمان علم رسیدم به زمین
 از قدر دایت صدف مانگردل شهر
 گشتند بعد گل شدن شمع آب
 کنیا زوت اکبر شاه ^{۱۲۰}
 معدوم همچو موی میان تیان شدی
 گر آفتاب نام تو کردی ز روشنش
 چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت
 از انبیین وصف تو مانند سلیمان
 شد درج سینه تو ز اسرار کردگار
 نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن
 گویند چون فسانه داستان پسر شما
 اے جان جمله علم جهان در جهان رسد
 از دست جاہلان نرمانیدی اش اگر
 اے آشنای قلم علم دهنر شد است
 چون صفت زر کنی نپئی مایه علوم
 اگر نغمه نثار ترا سر نکرومی

سبزه از هوای مدحت تو بوستان علم
 از تو بجای می که کند امتحان علم
 دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم
 پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم
 در باغ مجلس تو بهم بلبلان علم
 بودی ننوات پاک تو گر پاسان علم
 ماندی سیر چو تیرہ شبی دو دمان علم
 علمت جان جسم تو جسم تو جان علم
 سیراب میشوند همه تشنگان علم
 همچون دمی ختم رسل از دان علم
 خوش میوه ایست نظم تو از گلستان علم
 از تو بچار سوک جهان داستان علم
 باشد اگر خطاب تو جان جهان علم
 چون ناله ام لغزش رسیدی فغان علم
 طبع ز موج وصف تو بحر روان علم
 کاند جهان نشد فن دیگر لبان علم
 کردی کسی نه بر من الکن گمان علم

<p>ترکی درین زمانه خدا را کند سرزد در گفتگو سے عاقل و جاہل تفاوت است از نو بہار و صفت تو سپر بزرگدہ ام سپر زمین سخن ز شناسے تو میکند ضیغم و شالاب شد ز زلال تناسی تو کنجی کہ باد آورده خضر را از دست سنجی بریا کہ بجش بعلم ذہن کنسیم نام خفا ۱۲۶ باشند چون فسانہ زلفت بکار خستم ماہ خور علوم من و تو و دیگران بعد از رسول پاک علی ساخت کردگار چندان در سخن بدل خویش تو ختی ترکی زار بہر تو نواب ذی حشم</p>	<p>شہ را حرم علم ہر آستان علم ماند نہان ناسے شہ و انا زبان علم ہر گلستان معنی و ہر بوستان علم وصف تو در رساند بگردن نشان علم شکرستان میان جہان نیشان علم از علم جمع کردہ چون خا زنان علم بہتر کہ زمین شود نہ میسر زمان علم گویم گرا از حسین میان داستان علم نام معنی ۱۲ ہستندای سپہر سخن روشنان علم نام معنی ۱۲ مارا در علوم و ترا شارسان علم باقی کہ نیست گوہر معنی بجان علم گوید عاز دل کہ بود تا بیان علم</p>
<p>بادان سر و غ دولت و جاہ تو در جہان اے آفتاب معنی حامی آسمان علم</p>	
<p>فی المدح ایضاً</p>	
<p>آشنداد ہم تو ز ان آب آتش خاک و باد</p>	<p>ماند اندر رنگ پنهان آب آتش خاک و باد</p>

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات
 عاد و لایا این همه خصم بیک ایامی تو
 چون سر و سر بختبندی اگر بے حکم تو
 در دم پیکار دشمن میرد از پیشش تو
 در تن هر کس جو جان پیوست از اقبال تو
 خصم بگریزد در هولت آن چنان که باد کوش
 کرد رت ما و طین بر برج مسکون خاکت
 دم بدم وارد و متناسه پلاک دشمنست
 دام و دوترسند چون از آب آتش سمچنان
 تحت امرت شد بدنیان گویا آورده است
 از ازل اندر سراسر حاسد جاه تو هست
 نیست دور بر سر چشم دتن در دے حسود
 معنی هر قسم ما چون بے توفیق کس که نیست
 دست هر سارق نه بر مضمون با کم می رسد
 نیست جامی در جهان کا بنجا نباشد جلوه گر
 جسم پاکت خلق شد زین چاشنی تکرده است
 صد مداندک بود بهر لطیفان بیشتر

شد با مرت چون سلیمان آب آتش خاک و باد
 جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد
 کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد
 که نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد
 در نه ضد دارد بانسان آب آتش خاک و باد
 میشود از جامی خیران آب آتش خاک و باد
 تا شدت در زیر فرمان آب آتش خاک و باد
 تا جسد چون برق سوزان آب آتش خاک و باد
 باشد از سمیت هر اسان آب آتش خاک و باد
 چون پیمبر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد
 چار سو چون صحن زندان آب آتش خاک و باد
 انگند گردون گردان آب آتش خاک و باد
 سهل سنجیدن بمنزله آب آتش خاک و باد
 کی بود غارت زردان آب و آتش خاک و باد
 چون زرخ خورشید نشان آب و آتش خاک و باد
 افضل از هر چیز بجان آب و آتش خاک و باد
 جنبند از تحریک و امان آب و آتش خاک و باد

بند میگردی در ایوان آب و آتش خاک و باد	کرد حاتم بخشش دست تو آزا کوز بخش
گر باره آب حیوان آب و آتش خاک و باد	مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ
از خدا خواهم چوستان آب و آتش خاک و باد	ترکیا بهر سرور باده و نقل و کباب
افکنند بر ماه تابان آب و آتش خاک و باد	آنکه بر نظم نمد از عیب داسی گویا
در دهان نکتته چینان آب و آتش خاک و باد	تا نگویم عیب انظم کس که گردون پر کند

خشک مغزان را دم افکارش آید ببت	
جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد	

ربوع بمسح ممدوح

هر قدم در وقت جولان آب آتش خاک و باد	بر زمین می افکند خورش عرق آلوده ات
پس بماند از زمشان آب آتش خاک و باد	چو ریغان تو بگریزند از دشت نبرد
تا شود بر خویش نازان آب و آتش خاک و باد	شد خمیر از دوسه چو جسم هر رسول کردگار
بر سر گردون گردان آب و آتش خاک و باد	گنتم اینم از پناهت و ز من انداختی
کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد	ترکیا اکنون دعا کن بهر تو آب زمان

کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود	
باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد	

طالع یعنی آب حیوان
 پیش عیبت تو قدری
 طالع آب
 طالع در ۱۲
 از نوعی آتش از من
 خاک از جسم باواز
 زمین سوزان میخورد



فی المدح ایضاً

کشید از پی راحت چو شب ببالش سنگ
 کشاده بود چو چشم سپهر نیلے رنگ
 رسید و گفت که اسے نور چشم باز نہنگ
 کہ گنج خسرو غزنیست پیش او پاسنگ
 اجل باز روانم نمیزوی گر چنگ
 بنجوان قصیدہ کہ باشد نمونہ از رنگ
 ازین نشاط کند جشن آن سپہر اوزنگ
 بزم تکیہ کمخواب جای بالمش سنگ
 زدم ز مطلع نو نقش یاد و صد فرہنگ

عروس خواب سر من گرفته در بر تنگ
 لبش کربتن معنی مہنوز دیدہ من
 کہ ناگمان زدم روح پاک فردوسی
 ہزار شکر کہ دریا نعتی زمانہ او
 دلم ترانہ مدحش بشوق سنجید
 بیا بوصف ولے عہد آن قباد حشم
 کہ وہ و یک شدہ سال از ولادتش مرون
 ہند تر زگران بار عسر کردہ سبک
 چو روح طوسی ام این مژدہ جان فرا گرفت

مطلع دویم

عمر بقصر عدالت علی بہ پیشہ جنگ
 کہ ہست ترکِ فلک ز آستانہ اش سزنگ
 پانگ در صفت ہیجا بشر بر پیش پانگ
 کہ خیزد از دل ہندونہ موج الفت گنگ
 نام بحسب ۱۲

ملک بحسن فلک قدر آفتاب آہنگ
 بلند مرتبہ والا لقب حسین میان
 بہر روح روان و بقہر تیغ آہل
 چنان بہند محیط است قلم فیضش

زو وصف شوخی رهوار آسمان سیرش
 زهی صلاوت لعل لب شکر ریزش
 بخشم چین بچمین مبارکش منت را
 از ان بجایس نوزدنت اے فریدون گنج
 که هست قول مخالفت براه موسیقی
 چنان بدمح تو تازان سمند فکر من است
 چنان بصفحه وصف تو تیز زوست مسلم
 ز بیم تیغ تو صبر شهسوار وقت جدال
 شود ز جملوه حسن تو آفتاب نمان
 شراب مرهم فیضت غم از دل رشیم
 اگر بجب رفتند از رخ تو قطره خوے
 بز عسم بازوے شاهین عدل شاه بست
 اگر چه ابلق دلیل و نمار اے ترکی
 مگر چه ترس که ظل کف حسین میان
 گرم ز عشق علی متهم بر فض کنند
 کجا ز مهر حسین و حسن کنسم انکا
 بی کشیدن تار ز رخن ترکه
 چنین قصیده بزم تو گر شما خوانم

قلم جبد بزین سخن برنگ کرنگ
 کز انگلیسین لعابش شود نبات شترنگ
 به جبر موج شود شعله از بر اے ننگ
 زخم نواس عراق و حسن از آهنگ
 تراست میروم ای خسرو سیادش جنگ
 که باد پای صباد در رهش بود خرنگ
 که سر مه شد زرد اینش کلک اهل فرنگ
 به بست جای عنان در دومان تو سن تنگ
 چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ
 چنان ربود که از روے تیغ صیقل زنگ
 در خوش آب شود چشم ماہے و خرچنگ
 خیال و عوے همایلی باز کلنگ
 بر اے گردش خنجرم زند همیشه شلنگ
 چه ساینست بفرق من شکسته رنگ
 چه غم که نیست بجاشق خیال نام نہ رنگ
 بگوید ارچه عد و فرقم از سر پادنگ
 شد است سینه پر روزن تو شفا ہنگ
 کہ هیچ نظم به نظرش نمیشود ہم رنگ

بود سفید را در و کش چین فزنگ	تخل ز سرخی اُدے شود لب محبوب
سند و بجایزه بخشند نگار خانہ حسین بسیر با من صورت گر سخن ارزننگ <small>نام ہانی مصور ۱۲</small>	
باز رجوع بمسرح	
کند نگاہ بتان گر بجا شقان نیزنگ کہ از جلال تو روحش رسد و صد زنگ کہ ہست ذات بلندش کی فسادہ اولنگ <small>۱۲ مارچ</small>	سیاست تو کشد ہموں سر مدہ میل سچشم ہنوز عزم رسیدن کند ز پیش تو خصم کنون بدست دعا تر کیا بخواہ ز حق
کہ یارب از پئے آل نبی حسین میان بقدر جاہ بود برتر از جم و ہوشنگ	
فی المدح ایضاً	
بطلب خصت بسبب فوت پدر خویش	
قبائے زلیت شود تنگ بر تن فقہور تمام عمر گدازد بدرگت ز سرور کہ حنلق کرد ز نسیر یا دمن چو خاک فقور امیر از رہ نفرت فقیر از سر شور	شہما ز وسعت دست تو گر کنم مذکور بچار سوے جہان ہر کرانہ جا باشد خدا گواہ کہ زان جلد یک منم ترکی گر فتنی کھنہ ہر کس بجز زم کردے

کنون بدامن جسم رتبه حسین میان
 سخا پسند امیر از قب برادر گریه تو
 کد ام دست زد امان تو تھی ماند
 کد ام فتنه بعد سیاست تو جهد
 بغیر مرگ مقرر که نیست چاره از د
 مجال نیست ز بهمت که پای پیل دمان
 ز عدل عهد ہایوت اسے فریدون فر
 نگین ہر سچشم فلک سیاہ شود
 بساط گردش خود را سچہر بکند
 سخن دراز کنتم تا بکے ز درد جگر
 رسید نامہ بمن از برادر کو چاک
 بشہر خویش بسہ روز لغزشش آوردند
 طلب مرا کند اکنون کہ کردہ خویشاوند
 بیاید عوت چہلم برادر ابنوشت
 کد ام دصفت سوگ پدر زم دو زنان
 معاف کن ہرہہ تقصیر من کہ فرت و گدشت
 اگر نیاید بیاری حظ اسے رفتہ من

ز ظلم چسبج ستم کیش گشتہ ام ستور
 سخن شناس بر دگنج تا سافت دو
 کد ام دست تھی از کفت نشہ مشکو
 برون ز گوشہ چشمی بت بخود مغرور
 کند کد ام بدور تو بر ضعیفان زور
 درون راہ بیفتد بفرق سکین ہور
 رسد نہ چنگل شاہین بہ سچہر عصفور
 سر و غنہر تو بیند اگر سچہر منثور
 فردش عدل تو اندازم ہر بھم شعور
 کہ مختصر رہی پسند نہ خسروان مذکور
 بھر دو والد صد سالہ ام کہ در لا ہور
 دران ممت مام نمودند منزلس دگر
 ز تیرہ طعن شب دروز در و لاشناسور
 قسم بود روح روان پدر ضرور ضرور
 زور دون نشیند اگر بنا شد پور
 کہ بودم ادمے اغوای ناکسان مخمور
 بجاسے باپ شمارم ترا برت عغفور

کد ام بندہ کہ از جرم دور تر مانده
 کد ام نخل کہ بادشس سکر نہ چنبا ند
 کد ام باغ کہ دروے گلے نہ بشگفته
 کد ام خطہ بزیر فلک نشد ویران
 کد ام بندہ کہ یابدنشس زمگ نجات
 نشسته است درین خاکدان بے بنیاد
 بغیر ذوات خداوند آسمان و زمین
 بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم
 ز بست سال چو آہو میردہ ز وطن
 بیایا کہ نشینیم بہر سوگ پدر
 بیایا کہ گذشتہ سخن نیاد آریم
 پس از ہزار دعا و پس از ہزار نیاز
 کنون ز حضرت رشہ رخصت و دوماہ خواہم
 کہ آب و نان پی روح پدر بسکینان
 اگر چہ سنی من نیست کتر از صائب
 عن ساط غلط کہ ظفر خان اگر کنون بودی
 شنیدہ ام کہ مرخص از دچو شد صائب

کد ام جرم کہ عفوشس نکرده رب مغفور
 کد ام سکر کہ بمستی درو رسد نہ فتور
 کد ام گل کہ بشاخشس نکرده خار ظہور
 کد ام شہر بروے زمین نشد معمور
 کد ام تن کہ پس از مرگشس نہ اندر گور
 یکے مجلس ماتم یکے محفل سُور
 کسے نما نہ نما نہ چہر تادم صور
 رسیدہ والدہ پیر در غمست لب گور
 کنون بیاکہ بشد مشک ما تو کافور
 بیایا کہ نما ییم ماتم مغفور
 بیایا کہ خواہم عذر رفتہ قصور
 بکن نیالشس مارا بہ بندگان حضور
 نخواہد ارچہ دل من ولی شد م محبوب
 وہم کہ شاد شود و بعد مرگ آن مغفور
 ترا کہ کم لب شمارد ز خان بیجا پور
 بچشم جائے تو کردی لبان سرمہ طور
 چنان بداد کہ برداشتن برش منظور

همیشه تاکه بود نسر ض نیچگانہ نماز
 همیشه تاکه بساران بود بیغ بہشت
 همیشه تاکه بود ساہ را کم و بیشہ
 همیشه تاکه بود گنگا از سخن عاری
 همیشه تاکه بود آب را باتش ضد
 همیشه تاکه بود مستعد حکم خدا
 همیشه تاکه بود در کلام پاک مجید
 همیشه تاکه متناسے ز اہدان باشد
 همیشه تاکه بستان را بود نہ سجدہ روا
 همیشه تاکه درخشان چو آفتاب بود
 همیشه تاکه کند خواجہ خمیس از اثر
 همیشه تاکه ز حجاج ذکر ظلم کنند
 همیشه باو بدست تو گنج باو آور

نام نماز نسر ۱۲

همیشه تاکه بود کعبہ را سجد و حضور
 همیشه تاکه بود در نقش ز جوہر قصور
 همیشه تاکه دمہ سر ماخ پُر نور
 همیشه تاکه بود عاجب تر از بصارت کو
 همیشه تاکه بود خاک را از باد نفور
 بجای خویش سر انیل بہر نغمہ صور
 نوشتہ صورت توحید و حمد و سوره نور
 ز جوہر عین بہشت برین و جام طہور
 همیشه تاکه بنا شد شریک رب غفور
 بدست بادہ کشان ساعی انگور
 حصول دولت دنیای دون بجیلہ زور
 همیشه تاکه بود از عدالتت مذکور
 بود ہمیشہ گفت را بہ بحر فیض عبور

ہمیشہ تارک دشمن بزیر تیغ تو باد
 شوے مدام باعد از نظر و منصو



فی المدح ایضاً

وصف حسین کامران تازه بتازه نوبنو
 از تو زنده استان تازه بتازه نوبنو
 از دم تیغ جانستان تازه بتازه نوبنو
 بر بندید که خیسر ان تازه بتازه نوبنو
 غم و دهم نه آسمان تازه بتازه نوبنو
 معنی خویش اس جوان تازه بتازه نوبنو
 در دست تو کنم بیان تازه بتازه نوبنو
 نغمه کشند مطربان تازه بتازه نوبنو
 نغمه کشیدن ^{۱۲} ستل
 با ده خورد می کشان تازه بتازه نوبنو

ثبیت کنم بزیب و شان تازه بتازه نوبنو
 خانه بخت آنه کو بکو کوچ بکوچه بوسو
 چند ز خون خصم دین نقش کنی بدشت کین
 وقت عطا شود نهان دست حریت تو از ان
 تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام
 نشاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان
 در بکشوده از سخن پیش سران انجمن
 روز و شبست ببار که جنگ بساز بر زده
 گاه بطاق ابروت گاه بدوق آبروت

بهر تپتا سے خان ماجوش دل روان ما
 خان القاب شاهن ترک یعنی دوران ۱۲
 موج زنده زمان زمان تازه بتازه نوبنو

در خود و نکویش سخن جلال رشاد

نغمه ز نغم بپوستان تازه بتازه نوبنو
 طرز سخن کند بیان تازه بتازه نوبنو

بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل
 بعد غشی و صبا کیا کیست که تا رنگ ما

لبیکم برزند دوستان شعر مرا بر مکان
تاب کجا جلال با پیر کمن جنسال را
حسرت زنده نه چون جوان عمر رسیدناتوان
نخل کمن دهد اگر سیوه چو شاخ تو شجر

تحفه بر دو چو کاروان تازه بتازه نوبنو
فسر کند چو من عیان تازه بتازه نوبنو
گل ندم که در خستران تازه بتازه نوبنو
نصب کند نه باغبان تازه بتازه نوبنو

سنگه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام
گل بنود بگاستان تازه بتازه نوبنو

مخاطب بحد ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بر تم بیاوشا
خنده ز تم بعقل شان پیش تو چون ز بیم جان
هست بهار بخیزان دور تو تا بعاثقان
غیر صفات بدرودین ثبت کمن نه بعد زین
خوت کمن نه از عسس یاده ز نم بهر نفس
هست زمان عیش ز لبوسر بگیر عاقتقا
گر چه برین قصیده هست غزل ز خواجه
فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن
شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجس

جام شراب ارغوان تازه بتازه نوبنو
رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نوبنو
بوسه دهند دلبران تازه بتازه نوبنو
قصه زلفت مهوشان تازه بتازه نوبنو
همراه یا هر سر بیان تازه بتازه نوبنو
از لب لعل دلستان تازه بتازه نوبنو
کرده گل رویت آن تازه بتازه نوبنو
زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نوبنو
رقص کند بدوق آن تازه بتازه نوبنو

لبیعی بعقل دشمنان از خنده جان
ایچا گل مین تو از بیم جان
بوی زین بگنند که شایان
زیب از دست دیاست
سلطانی آن حاصل نوب
الآن کمن چو می از افغان
است چو از زین کسب می شایا
نوکار از نوبنو ۱۲

بوی گنند ز کجا شمشادین او است ۱۲

نکته از نوبنو ۱۲

<p>الغشس زخم من این بران تازه بتازه تو بنو باشش بد هم جاودان تازه بتازه نو بنو <small>کنایه از جوان ماندن ۱۲</small></p>	<p>قصرد عاکنون بیامیکنم از برای شا عیش شود نصیب تو فتح بود تریب تو</p>
<p>زهره بگفت آسمان ترکی خوش نو بخوان وصف حسین کامران تازه بتازه نو بنو</p>	
<h2>فی المدح ایضاً</h2>	
<p>مگفت چون جمال تو تابان شود نشد تا چون قده تو سه در گلستان شود نشد خالی زیاده ساغرستان شود نشد هم بازو که تو رسم دستمان شود نشد چاک از کس بظلم گریبان شود نشد در عهد دولت تو پریشان شود نشد بر صفحه همین گل خندان شود نشد</p>	<p>خورخواست چون رُح تو در خشتان شود نشد هر چند نخس بند جهان باغ آب ریخت میخواست چسب شخم که در دور عشرت مے پرورید زال جهانش که تا بر زم صد حیل که در خضم که در عهد عدل تو لشکت زلفت یار که از دست من دلی <small>یعنی آرایش از زخم کرد ۱۲</small> جوشید تو بهار که هم رنگ این غزل</p>
<h2>غزل</h2>	
<p>میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد کز جلوه جمال تو حیران شود نشد</p>	<p>دل خواست خون زهر تو ای جان شود نشد میداشت آرزو دل شیدا چو آینه</p>

تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد
 از بهر سیر باغ خسرا مان شود نشد
 از حال پر ملال تو برسان شود نشد
 آن میزبان خصم تو همان شود نشد
 کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

هر چند مهر داد جلا از شعاع خویش
 گفتیم چو غیب بر هم بریم آن سرد قامتی
 رفتی بسببم یار که شاید کس ز لطف
 کردی هزار جهد که یک شب بخانه است
 اسے تیرہ روز قیام من این چشم دہم شتم
 کنایہ از امید و سخن چشم آفتاب ۱۲

از بهر قتل ترکی بیچاره خواست غیر
 شمشیر ابروان تو بران شود نشد

تا چون تو در روجاہ سلیمان شود نشد
 تا برترین ز قصص تو کچوان شود نشد
 تا اسپ شان چو خورش تو جولان شود نشد
 مانند من که صاحب دیوان شود نشد
 دامان من پر از در غلطان شود نشد
 کین مشکلم ز دست کس آسان شود نشد
 کلام شما بوج تو تا مان شود نشد
 از آسمان طبع درخشان شود نشد
 صد غوطه خوردم ار چه که به زبان شود نشد

شاہا چه جہد کرد فلک از رہ حسد
 ہر چند بر فراشت سرش دست آسمان
 کردند را بکبان سخن سے تر کیا
 سخنجہر بیاض عمر دین حرص پارہ کرد
 میخواستم ز جدت شاہان روزگار
 کہ عفت و بچکانست مرا آرزو بدل
 ہر چند خواستم کہ بمیدان صفحہ
 ناپار فکر شد کہ بے مصرہ و عسا
 کردم کلام ختم برین بیت عاقبت

بادا کہ سال عمر تو بیش از ہزار سال

کتابت از دست حضرت مولانا محمد رفیع صاحب

پیدایسان تونه بگمان نشود نشد

فی المرح ایضاً

دایم از رنج دالم جان و دلش آزاد باد
 فرق اعدایش بزیر خنجر جلا و باد
 دیده اش از تیر گه چون کور مادرزاد باد
 همچو آتشخانه وز تپ سینه حسا و باد
 خانمان بر باد از بادش چو قوم عاد باد
 گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد
 مرغ جانش در کف دسته اجل صیاد باد
 سال عمرش سه من صدره مگر مهاد باد
یعنی صدره مگر مهاد ۱۲

خانه تواب یارب در جهان آباد باد
 دست لطف حق بود بالا یارانش سپر
 میکند بر شوکت و شانش کسی گرسخ چشم
کنایه از نظر بگردن ۱۳
 باد از باد خنک دل سرود و لتخواه را
 دشمنش زیر روز بر باد ابا ان گرد باد
 دانگه آسب خزان خواهد بیغ عشرتش
 هر که اندازد شبهاز تنگا هوش چشم بد
 گونه میخوانم سنین عمر خود افزون ز صد

هر سحر چون آفتاب عالم اثر گویا
 از جمالش چشم ما روشن دل ما شاو باد

قطعه که در باره درد گوش خود با قاصد خویش نگارش یافت

التماس من گسته عنان
 نیست چون تو در بقصر جهان

شهرسوار از گوشش دل بستنو
 پرور اتنده ملازم خوبه لیش

کیست مانند تو غریب نواز
 ازد و روز است در دور گوشم
 کرد همسایه پنبه اندر گوشش
 باز مانند قدسیان فلک
 از سه روزم چو روزه دار طے
 چون کنم دست خود بلقمه دراز
 لب کشایم چگونه کز سر درد
 بشنود آنکه ناله ام گوید اثر
 صبر که آید پے عیادت من
 عرق نیم در روغن کنجد
 هست دخیل بگوشش من آقا
 گشت چون پای پیل ز زنده گوش
 لیک دانا محمد منصور
 روغن گل بگوشش تا انداخت
 درم و در دنیز شد کتیر
 بر تو اسے راز دان مطالب ما

طے روزه سه روزه را گویند

کیست چون تو بخلق فیض رسان
 چه بگویم خنثیست یا که چنان
 بسکه در شب کنم لبا و فغان
 از فغانم ز ذکر رب جهان
 شکم گرسنه و تشنه دمان
 برنگرد و ز ضعف سوئی دهان
 بقدر شد خلق من چو مرده زبان
 درد گوشش است یا که نزع روان
 از سر حکمتم دهد نسران
 هر دو آمیخت بگوش چکان
 خلق گوید که رفت آب دران
 از ورم اسے شفا ده دوران
 که گن در غم بهر شکر بریان
 گشته ام همچو غنچه رخندان
 بر لبم در نه میرسدی جان
 سر لبت ظاهر است و نی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترکی

کہ بود کامران حسین مینان

قطعات و رباعیت

فی الحج نواب حسین میان وغیرہا

قطر

بہر دو کس دو شے فرستاد است
خالق از آسمان بقصر حیران

شاعر سے از براے من ترکی
سروری از پے حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخواہی نام آقا یم بگیر این بہت حرن
تا ترار و دشمن شود مانند مہر پرنیسا

دوز سرق حبی الدوز پانہی ستین

دوز قلب قلب سیمادوز ناج انا
یعنی چون سیماد قلب کنی ایس میشود قلب ایس موی شد

معما باسم ایضاً

اے خداوند فلک حیا ہوا رطوفت
بستہ ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را که بطرز زبر از مخمس کنی بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت	
رباعی	
از شوکت تو شکل واکبر کتر	اکو شکل واکبر که سکندر کتر
گو پیشتر اقبال بلبند آن دیدم از شان تو لیکن همه برتر کتر	
رباعی	
نواب حسین آسمان تمسکین	کز یزش ز کند زمین را سمین
در بزم هجران دلش خند ایا هرگز غیر از غم شبیر نباشد غمگین	
وله	
اے والد الفت کمال دنیا	گم گشته مباش در خیال دنیا
نیک است که ظاهرش باطن لیکن چون تیره بلاست خوش جمال دنیا	
وله	
مقبول معایم حنایا گردان	پرجوش دلم بان دریا گردان
فایغ ز جهان پے مواسا کرده	

فکرم به شناسی خود شناساگردان	
وله	
افضال تو ام رفیق شاه باشد	خورسندم بدین دودنیا باشد
ده روز به برده محترم لیکن چشمم بنجم حسین دریا باشد	
وله	
یار بامن اصل مدعارا بنما	آثار اجابت دعا را بنما
دار و زورست همین تمنا ترکی کز بهر حسین کربلا را بنما	
وله	
آعاشق شبیر بداند خود را	ترکی سوگر بلاد و اند خود را
یار بست بهمان زود امیدم دوزه کین ذره بخورشید رساند خود را	
شد گشته چه عباس قریب دریا	در زنج روان گفت بزیر لب ما
که مرگ خودم نیست ملالت لیکن ترش در لب تشنه سکینه از ما	
خواهم نبرد زو شب بیاید شاه	جز غمم بر طم بر نیاید شاه

<p>با هر که بگویم از بر است ترکی مانند منش عجب فزاید شاه</p>	
<p>قطعه</p>	
<p>موج دریا برون هم بد خورشور تایفتد ز خوش خرامش دور</p>	<p>بهر پادشاهی حسین میان ساعتش سدره ازان گردد</p>
<p>تضمین</p>	
<p>وگر بسینه تو مخزن از خرد باشد</p>	<p>اگر بست تو گنج از علم صد باشد</p>
<p>مگر بگوش دل این مصرعه نکوبش تو صن بر بکار نیاید چو بخت بد باشد</p>	
<p>در علم نبود کم مقاش از من</p>	<p>زیرک که بلند بود نامش از من <small>نام شاعر ۱۱</small></p>
<p>در بخت سخن مگر چو طفس کج مچ ترکی شده پست خوش کلاش از من</p>	
<p>معمای مصنف</p>	
<p>من کنم آگه ترا ماه از طر حلی</p>	<p>گر بخوابی نام گنم مرار روشن کنی</p>
<p>بر سرم افکن نخستین سایه از تاج تاج فروق کنیز و بنده زان پس سر پایی علی</p>	

این یعنی ساحل آن
 معنی بلای پس آوردند
 که بسیار آنگاه خواب خواب
 شد این زمین از
 خرامش پادشاهی
 بی بود خوابد مانند آرزو
 حاصل زمین است
 که پادشاهی بس بدین
 شود ۱۲

تاریخ رحلت استاد مکمل

چون شاه سخنوران مکمل زین ملک بملک جاودان شد

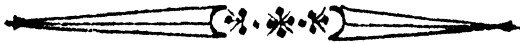
ترکی سن رحلتش خرد گفت
سلطان سخن ازین جهان شد

وله

در کسب است یکی تاجراهل حشمت
کیست یعنی که نبی بخش جوان زیبا

کرد دوکان چو بناگفت ز سالت ترکی
زیب هر قصر و مکانست دوکان زیبا

بِالْخَاتَمِ



قطعه

برای طبع نقش معنی من

بشوق اصغر علیخان میرنشی

سخن چون زد قبولش کرد تو آب
که تا نامم شود در دهر روشن

قطعه تالیف از تاج کلام رشک خاقانی و عرفی حضرت
نواب صاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص

لاهوری سلمه الله تعالی

قطعه

میر فلک محمود زانجم کمر نشان
بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

اشعار جمع کرد جو ترکی نکته دان
گفت ندرود کی و نظامی و انوری

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمیع شد ز گهرهای شاهوار

بالحق

تغ-گ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب دستکار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابخانہ

جامعہ عثمانیہ

- ۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ مجلس فقہاء مجلس اشفاقہ مجلس شہیدانہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۳۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۴۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۵۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۶۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۷۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۸۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۹۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات
- ۱۰۔ مجلسین مدرسہ عثمانیہ مجلس خیرات مجلس خیرات مجلس خیرات

جامعہ عثمانیہ
مجلسین مدرسہ عثمانیہ
مجلسین مدرسہ عثمانیہ
مجلسین مدرسہ عثمانیہ

